

عمر سيف الدين

افروز بنگ قهرمان

رشيد رياحي

ترجمہ



احمد بیگ گفت شما هیچ چیز نمی دانید. روزنامه
را می خوانید و نمی فهمید که آزادی اعلام شده
است. تازه وقتی خبرش را هم می شنوید در میان
اعلانها پی آن می گردید. شما ثبات آنرا ندارید
که همعصر ما باشید. آقایان، اعلام آزادی را
در میان تیرهای درشت باید جستجو کرد.

چاپ اول، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۶

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.
تهران - ۱۳۴۶

عمر سيف الدين

افروز بيگ قهرمان

ترجمه رشيد رياحى



سازمان كتابهاى عيسى

تهران ، خيابان شاهرضا ، خيابان خارك ، شماره ۶۵

فہرست داستانہا

صفحہ	
۷	۱ . افروز بیگ قہرمان
۱۱۴	۲ . سہ پند
۱۲۷	۳ . خانہ اشباح
۱۷۱	۴ . ناجی
۱۸۴	۵ . باز خرید
۲۱۴	۶ . معبد اسرار آمیز
۲۲۷	۷ . ترقی
۲۵۱	۸ . پشہ
۲۶۹	۹ . رشوہ
۲۷۹	۱۰ . فلک

مقدمه

عمر سیف‌الدین دوازده سال از زندگی کوتاه خود را با فعالیتهای ادبی گذراند و در این مدت بیش از یکصد و ده داستان، یک نمایشنامه و دو رمان ناتمام نوشت. ضمن داستانها یا مقالات انتقادی سیاسی و فکاهی خود، عمر سیف‌الدین تا بلوهای گویا از زندگی - عادات و رسوم طبقات مختلف اجتماعی ملت ترکیه را ترسیم کرده است.

عمر سیف‌الدین خودش معاصر و ناظر روزهای مهم و تاریخی ترکیه در سالهای ۱۹۲۰-۱۹۱۸ بود، و در زندگی سیاسی و اجتماعی مملکت فعالیت مؤثری داشته است.

اغلب داستانهای او باوقایعی نظیر انقلاب «ترکهای جوان» در سال ۱۹۰۸ جنگ بالکان و جنگ جهانی اول و سقوط امپراطوری عثمانی در سال ۱۹۱۹ مربوط است. در آثار او داستانهای ضد خرافی مانند: «مرتد» - «رنگین کمان» - «ناجی» - «اتفاق ناگهانی» - «معجزه» و «دنیای مقدس» و غیره که در آنها جهل و دورویی و تظاهر به تقدس خادمین دین بانیسختند تمسخر آمیزی ترسیم شده جای ارزنده‌ای گرفته است.

در میان نوشته‌های او ماجرای يك قهرمان به نام «افروز بیگ» که با لحن انتقادی تندی به رشته تحریر درآمده بیش از همه معروف است. در این اثر فکاهی روشنفکران دوران انقلاب «ترکهای جوان» سال ۱۹۰۸ را هدف حملات خود قرار داده و سیاستمداران نادان و دانشمندان قلابی را که مانند «افروز بیگ» در مقابل تمدن غرب کرنش می‌کنند به باد انتقاد گرفت.

عمر سیف‌الدین در ایجاد زبان ادبی ترکیه نقش مؤثری داشته است. چیز عمده‌ای که او را از نویسندگان

سابق و حتی معاصر وی متمایز می کند سادگی نوشته‌ها است که آنرا به زبان ملی ترکیه نزدیک کرده و زبان ترك را از کلمات عربی و فارسی که قرن‌ها ادبیات ترکیه را تحت تأثیر قرار داده بود پاک کرده است :

«افروز عزیزم - بخاطر این کوشش که برای تجسم چند تابلو از زندگی تو بعمل می آورم ممکن است بعضی‌ها مرا خیال‌باف تصور کنند.

«چه می شود کرد؟ شیوه من همین است! بخاطر این خشمگین نشو، مرا ببخش و باور کن که هدف من اهانت به تو یا بدنام کردن تو نیست، من فقط میخوام حقیقت را آنطور که واقعاً هست نه آنگونه که در داستانها مینویسند شرح بدهم. اما آیا نظر من بر آورده شده است؟ نمی دانم، لیکن توهم مانند همه کسانی که این سرگذشت را میخوانند کاملاً بعمق صمیمیت من پی خواهی برد. حالا تو را - افروز عزیزم - هر کسی آنگونه که خویشتن را بشناسد می شناسد. امروز دیگر تو برای هیچکس بیگانه نیستی چون اگر هم مانند همه «ما» نباشی لا اقل «قسمتی از همه ما» هستی.»

احمد بیگ وارد دفتر شد و یک لحظه با بی‌اعتنائی
همقطاران خویش را بر انداز کرد آنگاه لبخندی زد و سلام
کرد و در حالیکه سرش را تکان میداد پرسید:

«هوم... شنیدید؟»

خون هنوز هم بچهره منشی‌ها برنگشته بود چون
آنها تا بیست و چهار ساعت پیش از «عبدالحمید» بیشتر از
خدا می‌ترسیدند و اینک با صورتهای رنگ‌پریده همچون
برگهای پائیزی که بوسیله کولاک به برکه آرامی رانده
شده باشند نشسته بودند. شك و تردید در درون همه آنها
موج میزد و کلمه ترسناک «واقعا» در گلوی همه بغض کرده
بود و همه با درماندگی یکدیگر را می‌نگریستند.

احمد بیگ روی مبلی نشست آستین‌هایش را تکانی داد و از زیر آنها سردست‌های سفید بر آتش نمایان گشت. فینه را از سر برداشت و روی میز نهاد. دست‌هایش را با ابهت بکمر زد و سینه‌اش را جلو داد و دوباره لبخندی زد و گفت:

«شما شاید باز هم از هیچ چیز خبر ندارید؟»

همه کارکنان دفتر از احمد بیگ حساب می‌بردند. این ترس مختص همه کارمندان «ارک عالی»^۱ بود. این مرد جوان که یکسال و نیم پیش بفرمان سلطان با حقوق دوهزار و پانصد قروش استخدام شده بود وضع اسرار آمیزی داشت. رؤسا او را پلیس مخفی و کارمندان از «ترک‌های جوان»^۲ می‌پنداشتند. او خودش مدعی بود که مدرسه «ملکیه»^۳ و مدرسه متوسطه «گالاتاسرای» را با درجه عالی تمام کرده

-
۱. ارک عالی نام رسمی حکومت امپراطوری عثمانی شامل دفتر مخصوص وزیر اعظم و سایر مؤسسات دولتی بوده است.
 ۲. ترک‌های جوان با اعضای حزب اتحاد و ترقی که مدافع منافع بورژوازی و مالکیت ملی بودند اطلاق میشد.
 ۳. ملکیه مدرسه‌ای بود که کارمندان کشوری را تربیت می‌کرد.

است (بعضی وقتها او از این مدرسه متوسطه بعنوان کالجی که در آنجا پسران رؤسای طوایف تربیت می شدند نام می برد) لیکن بفرمان سلطان از گرفتن دیپلم و مدال طلا محروم گشته است. رئیس او چنین حدس میزد که این دیپلم و مدال طلا اینک در قصر در صندوق مخصوص عالی جناب منشی اول قرار گرفته است. درحالیکه اگر این دیپلم در دست احمدبیگ بود او بدون یکدقیقه تأمل خود را باروپا می رسانید و در خدمت یکی از هفت دولت بزرگ درمی آمد. خدا را شکر که چنین اتفاقی روی نداد!

با همه اینها جوانان شیک پوش بزدل که از سخن چینی ابائی نداشتند پشت سر احمدبیگ باو خندیده و در راهروهای وزارت امور خارجه شهرت داده بودند که او را از مدرسه متوسطه «گالاتاسرای» اخراج کرده اند.

احمدبیگ جوانی خوش قیافه؛ نجیب؛ ثروتمند و از همه اینها گذشته تحصیل کرده و مؤدب بود. کسی نمی دانست او کیست و اهل کجاست اما ظاهر او طوری بود که هر بیننده ای را مفتون خویش می ساخت و حس احترامی نسبت

بخویش در همه بر می‌انگیخت. او ظاهری بس آراسته داشت
مانند تصویری از مجلهٔ آخرین مد احمد بیگ عینک يك
چشمی را بچشم راست گذاشت و دوباره پرسید:

«واقعاً شما هیچ چیز نمی‌دانید یا اینکه باز هم

می‌ترسید؟»

ممیز که صورتی کم‌مو داشت مانند اکثر کارمندان

ارك عالی خودش را بکوچهٔ علی چپ زد و پرسید:

«چه چیز را ما نمی‌دانیم؟ مگر چه اتفاقی افتاده

است؟»

احمد بیگ با حرکتی تند و خشم‌آلود عینک يك

چشمی را از چشم برداشت. از جای خود بلند شد، راست

ایستاد و بروی ممیز خیره‌گردید. نکند او طرفدار رژیم

استبداد باشد؟ چه گستاخی!

احمد بیگ داد زد:

«مگر شما نمی‌دانید که آزادی اعلام شده است؟»

بیچاره کارمندان دفتر خود را باختند. حتی آنهایی

که شهامتی داشتند خیال می‌کردند در جیبهای این ترك

جوان و حشتناك بمبهای گازخفه کن مانند قرص های کوچکی
که بعضی وقتها زیر لب آنها را «نخود جهنمی» می نامید
وجود دارد! و ممکن است خدای نکرده ناگهان خشمگین
گردد و یکی از این بمبها را بر زمین زند!

آنوقت است که در يك آن ارك عالی از روی کره
زمین محو خواهد شد و از آن جز خرابه چیزی باقی نخواهد
ماند. با وجود این ممیز فرتوت که از سکنه قدیمی استانبول
بود و صورتی پرچین داشت از هیچ چیز نمی ترسید. او دماغ
گنده خود را بالا گرفت و گفت:

«ما هم مثل تو فرزندانم روزنامه های صبح امروز را
خوانده ایم.»

احمد بیگ باز با خشونت پرسید:

«و هیچ چیز هم نفهمیدید؟»

«چه چیز را می بایست در آنجا می فهمیدیم؟»

«اعلامیه آزادی...»

«در کدام روزنامه چاپ شد؟»

«در همه شان.»

ممیز بادستهای لاغر و لرزان خویش از کشو سمت
چپ میزش دو روزنامه بیرون کشید و با احتیاط چنانکه
گوئی آنها هم بمب بودند جلو خودروی میز نهاد و گفت:
«این «صبح» و این هم «اقدام» ... من حتی ستون
آگهی‌ها را هم خوانده‌ام اما چیزی درباره آزادی ندیده‌ام.»
احمدیگ این گفته ممیز را که برای یافتن موضوع
آزادی بسراغ آگهی‌ها رفته بود نه تنها شوخی خوشمزه‌ای
نیافت بلکه آنرا یکنوع توهین تلقی کرد و مانند شیری که
آرامش دائمی صحرا را بهم بزند نعره کشید:
«شما لیاقت آنرا ندارید که هم‌عصر ما باشید! فکرش
را بکنید... اعلام آزادی را در میان اعلانات جستجو کردن!
تیرها را نگاه کنید آقا... تیرها را!»
کارمندان خود را با کاغذهای اداری سرگرم ساخته
بودند. و محض احتیاط چنین وانمود می‌کردند که این
حرفهای خطرناک را نشنیده‌اند. ممیز عینک نقره‌ای خود
را که درون یک‌قاب پارچه‌ای بود از جیبش بیرون کشید
و آنرا روی دماغ خود نهاد، آنوقت «صبح» را گشود و

ستون اخبار را پیدا کرد و شروع بخواندن نمود، لحظه‌ای بعد روی به احمد بیگ کرد و پرسید:

«خبر راجع به مشروطیت مورد نظر شما بود؟»

«بله دیگر.»

«اما در این خبر چیزی در باره آزادی گفته نشده

است.»

«پس بعقیده شما آزادی چیست؟ آزادی یعنی

مشروطیت. مشروطیت یعنی آزادی.»

سکوت اتاق را فرا گرفت. ممیز ناتوان آه عمیقی

کشید. اتاق کوچک و تاریک دفتر مانند همیشه از دود

سیگار و بوی کاغذ و جوهر و بدن انسان و رطوبت انباشته

بود و گرمای تابستان از پنجره‌های بزرگ آن بدون

رخنه می‌کرد.

احمد بیگ سخت بخشم آمده بود. او احساس

می‌کرد که حرف‌هایش را کسی باور نکرده است. درحالی‌که

وی این اطلاع را از یک منبع موثق بدست آورده بود. از

قصر! این واقعیت داشت! دیشب پاشای حامی او که احمد

بیگ نام ویرا از همه پنهان می‌داشت - گفته بود:
« فردا آزادی اعلام خواهد شد. این حکم فرمانروا
است. »

احمد بیگ که تا کنون از طرفداران پروپاقرص
استبداد بود وقتی از آپارتمان حامی خود بیرون آمد ناگهان
خود را بحدی «آزادبخواه» یافت که نامیک کمال و مدحت
پاشا^۱ در برابر او مجسمه استبداد بودند .

او بسوی خانه‌اش براه افتاد . در محله « نشان تاشی »
هنوز هیچکس از واقعه‌ای که در شرف تکوین بود خبر نداشت.
صدای موسیقی از پارکهای اطراف بگوش می‌رسید. مردم
آوازمی خواندند و می‌رقصیدند، آن شب خواب بچشمان احمد
بیگ نیامد . او در شگفت بود که چگونه تا کنون تمایلات
شدید آزادبخواهی را در وجود خویش احساس نمی‌کرده
است!

و حالا او نخستین کسی بود که از این خبر مسرت-

۱ . نامیک کمال و مدحت پاشا از روشنفکران و شخصیت‌های
معروف دوره سلطنت سلطان عبدالحمید بودند .

بخش آگاهی داشت و از این رو برای خود يك نوع برتری نسبت به دیگران قائل بود. امروز او از تمام سکنه استانبول - تمام ترکیه و خلاصه از همه کس در دنیا شایسته تر و لایق تر است. فردا تمام عثمانیهائی که آزادی را پذیرفتند پشت سر او خواهند ایستاد. احمد بیگ با این خیالات شبدا به صبح رسانید. يك لباس مشکی فراك به تن کرد و وقتی دستکشهای سفیدش را می پوشید پیش خود می گفت: « فردا تمام رسمی خواهم بود! » امروز او شیک تر و باوقارتر از هر روز بنظر می رسید.

« در تراموای احمد بیگ روزنامه «اقدام» را از اول تا باخر خواند اما جز خبر اعلام مشروطیت چیز دیگری نیافت، پیش خود گفت:

«همین هم کافی است.»

باین ترتیب کارمندان هنوز نمی توانستند معنی پر برکت اعلام مشروطیت را درك کنند. چون .. چون. آنها از هیچ چیز خبر نداشتند در صورتیکه وی اطلاعات خود را از موثق ترین منبع بدست آورده بود.

احمد بیگ باردیگر بسوی ممیز فرتوت که یکسال تمام باوا نمود کردن خویش بعنوان یک شخصیت مهم اورا در ترس و وا همه نگهداشته بود رو کرد و گفت:

«خوب ممیز بیگ ... مثل اینکه شما هنوز درک نکرده اید که این خودش آزادی است؟»

ممیز که نمی توانست در باره آنچه خارج از حدود نظریات «ارک عالی» آن زمان بود بحث کند در پاسخ گفت:

«در این بیانیه راجع به آزادی چیزی گفته نشده است. اما در باره مشروطیت چرا ... واقعاً اشاره ای شده است.»

ممیز بیگ سپس شرح مفصلی در باره اینکه ما خیلی وقت است مشروطه داریم و مطلب را همیشه باخط جلی در تقویم ها چاپ کرده اند بیان کرد. اینجا بود که رئیس وارد دفتر شد. او مردی بود سیاه چهره و چاق و میان سه سال معلوم نبود به چه دلیل بر خلاف معمول زودتر به دفتر آمده بود. چون او همیشه ده دقیقه پیش از تعطیل ناهار با اداره می آمد و پیش از پایان تعطیل می رفت، لیکن بنخاطر خویشی

با برادر شیری زنی که از شخصیت‌های مهم بشمار می‌رفت تمام اینها نادیده گرفته می‌شد. احمد بیگ با رئیس رفتاری خودمانی‌تر از همکاران اداری خود داشت. او همان سؤال را از رئیس هم کرد ولی بیچاره رئیس از جایی خبر نداشت. او حتی اعلامیه مشروطیت را هم ندیده بود چون هرگز روزنامه نمی‌خواند.

رئیس با شنیدن کلمه «آزادی» سرخ‌شد و بعد ننگش بسرعت پرید و آخر سر سراسر چهره‌اش کبود شد. در حالیکه لبان بیرنگش می‌لرزید به احمد بیگ رو کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم در باره این قبیل مطالب صحبت نکنید. برای ما انجام وظیفه از همه چیز مقدس‌تر است.» اما لازم است تصریح‌شود که همه کارمندان از علاقه رئیس بانجام وظیفه! آگاه بودند. او بالحن جدی دستور داد:

«آقایان هر کس بکار خود مشغول شود. شما هم مانند من که رئیس شما هستم به انجام وظیفه علاقمند باشید.»

برای هر انسانی بزرگترین خوشبختی آن است که وظایف خود را صمیمانه انجام دهد.»

شخصی که در هفته دو سه روز و آنهم نه بیشتر از ده دقیقه سر کار حاضر می شود حالا از انجام وظیفه دم می زند! این امر سبب خشم احمد بیگ گردید. او از جای خویش بلند شد و نظری بکارمندان انداخت و پیش خود فکر کرد:

«آنها مدت‌ها است بخواب رفته‌اند اما فردا... فردا آنها بیدار خواهند شد. لیکن فعلا هر دقیقه‌ای که با این احمقها گذرانده می شود خود یک ضایعه عظیم است.»

فینش را بسر گذاشت و سینه را جلو داد و در حالیکه دستهایش را تکان می داد بسوی در برآه افتاد. بعد یک لحظه توقف کرد و روی بطرف کارمندان دفتر نمود و گفت:

«عجله نکنید! فردا خواهید دید!»

و بدون درنگ از اتاق خارج شد و وارد راهرو گردید.

راهروهای ارك عالی كمعمولا شلوغ نمی شد در این ساعت خلوت بود . احمد بیگ بسوی وزارت امور خارجه رهسپار شد . آنجا رفت و آمد بیش از جاهای دیگر بود . کارمندان راه می رفتند و طبق معمول بزبان فرانسه صحبت می کردند:

«من فکر می کنم...»

« این شوخی نیست...»

« با وجود این بگو...»

« درست ، اما این امکان ندارد.»

احمد بیگ قیافه ای بن خود گرفته بود که گویا دنبال کسی می گردد، ضمناً گوشه اش را تیز کرده بود تا مبادا چیزی از صحبت های دیگران را شنیده باشد . لیکن او حقیقتاً چیزی درك نمی کرد . بسیار کوشید تا بیاد بیاورد که به کلمه «آزادی» در زبان فرانسه چه گفته می شود . او بارها این کلمه را شنیده بود . اما هوش او این خاصیت را داشت که هر چیزی را بیشتر می شنید زودتر فراموش می کرد.

احمد بیگ به مغزش فشار آورد:

کلمه‌ای شبیه «لبلیبو»... لبلی... لبلی چی.. لیا باد!...

«خیر!»

او در حالیکه دستهایش را توی جیب کرده و می-
کوشید تا کلمه فرانسوی «آزادی» را بیاد بیاورد ناگهان
موجی از احساسات قهرمانی تکانش داد. او تشنه انجام
کارهای قهرمانانه بود.

خون به شقیقه‌هایش دوید و تمام بدنش گرم شد.
آه او در چه حالی بود! چشمان او را پرده‌ای از همه مانند چشمان
اشخاص مست گرفته بود. قلبش سرعت می‌تپید گوئی
می‌خواست از قفس سینه‌اش خارج گردد. فکهایش بهم
کلید شده بود.

پیش خود فکر می‌کرد:

«اگر حالا شعار «زننده باد آزادی» را با صدای بلند
اعلام کند نامش برای همیشه در تاریخ ثبت خواهد شد. از
ترس افکاری از این قبیل که بمغزش هجوم آورده بود مانند
بید می‌لرزید. نخستین بار در «ارک عالی» این کلمه مقدس

را بزبان آوردن....»

اونتوانست بر احساسات خود غالب آید. جلو چشمانش سیاه گشت . بر او يك نیروی اسرار آمیز چنگ انداخته بود. ناگهان دستهایش را به کمرزد و سینه‌اش را جلو داد و با تمام نیروئی که در خود سراغ داشت فریاد زد :

«زنده باد آزادی .»

در يك آن همه خاموش شدند . . . از درهای سایر ادارات اشخاص کنجکاو سرک می کشیدند. احمد بیگ که از کار دیوانه وار خود فوق العاده ترسیده بود دو باره این شعار را با همان شدت تکرار کرد . کارمندان سراسیمه و بهت زده در راهروها گرد آمدند . همه خیال می کردند که این دامی است که از طرف حکومت گسترده شده است .

احمد بیگ - نخستین شخصی که در « ارك عالی » کلمه آزادی را بر زبان رانده بود - ناگهان شخصیتی عظیم و نیروئی خارق العاده در خود احساس کرد . او پیش خود فکر می کرد :

«اگر اکنون همه ارتش دولت علیه من قیام کند من

همه را سرنگون خواهم کرد . »

حالا او کنترلی بر رفتار و حرکات خود نداشت .
او بسوی وزارت کشور که مقر صدراعظم هم بود دوید . روی
پله‌ها - در چهار راهها - راهروها و همه جا حتی در برابر دفتر
وزراء پیوسته فریاد می کشید :

« زنده باد آزادی . »

دربانها و نگهبانها بتصور اینکه او عقل خویش را از
دست داده است از پلیس مدد خواستند .

کارگران ارك عالی پس از اینکه دیدند احمد بیگ
را بازداشت نمی کنند و او بفریادهای خود ادامه می دهد از
همه طرف بدور او گرد آمدند .

او باز هم دیوانگی می کرد و مانند آب معدنی
می جوشید :

« همشهریها ! بیایید بدور من گرد آئید ! بیایید خود
را باغوش آزادی بسپارید ! »

در مدتی کمتر از نیم ساعت تمام ارك عالی متزلزل
شده بود . وزیران بخانه های خود گریخته بودند دامنه

زمین لرزه به کوچه‌ها کشیده شد. از پل «گالاتا» گذشت و محله «بیگ اوغلو» را آشفته ساخت و پس از ساعتی تالار عظیم مجلس را جمعیتی انبوه پر کرد.

دور احمد بیگ مشاوران رؤساء - نمایندگان مجلس گرد آمده بودند. او گاهی از شدت هیجان از خود بیخود می شد. رشته افکارش از هم می گسیخت. دیوانه می شد و خویشتن را موجد آزادی مقدسی می دانست که بوسیله خودش اعلام شده بود.

در این باره او هیچ شکی بخود راه نمی داد. اینک تمام کارمندان عالیمقام دولت در برابر او تقریباً تا کمر سر تعظیم فرود می آوردند.

او آزادی را که تابست و چهار ساعت پیش بفکرش هم خطور نمی کرد و چگونگی آنرا درک نمی توانست کرد. حالا این چنین مخلوق خویش می پنداشت. او چنان وانمود کرد که گویا سالها در راه آن مبارزه کرده است. او خود را بجای يك قهرمان واقعی قالب زده بود و همه قهرمانی او را پذیرفته بودند و از این روی خودش هم

برسالت تاریخی و به قهرمانی خویش ایمان آورده بود .
تالار مجلس و تمام راهروهای آن پراز آدمیزاد بود .
همه می خواستند حتی اگر از دور هم شده احمد بیگ را
ببینند . مردم که خودشان هم نمی دانستند چرا ؛ حیاط مجلس
را پر کرده بودند . آرامش استانبول که سی سال تمام حفظ
شده بود اینك در معرض تهدید خطری بزرگ قرار گرفته
بود .

صدای احمد بیگ گرفته بود اما جمعیت در تالار
بازهم فریاد میزد :

«ای قهرمان آزادی . تعریف کن چگونه استبداد را
سرنگون کردی ؟»

اما احمد بیگ جز کلمه «آزادی» چیز دیگری
نمی دانست .

او نمی دانست که این آزادی از کجا پیدا شده و
مشروطیت چگونه اعطاء گردیده است . او در باره «ترکهای
جوان» چیزهایی شنیده بود ، اما نمی دانست آنها کیستند . حتی
نام یکی از لیبرهای آنها را هم بیاد نداشت .

درمیان این چند هزار نفر کارمند و مستشار و رئیس و ممیز و منشی و غیره هیچکس از او نمی پرسید که «ترکهای جوان» کی ها هستند . همه آنها فقط می خواستند بدانند که چگونه خود وی آزادی را بدست آورده است؟

احمد بیگ تحت تأثیر احساسات جدید بتدریج شروع بتشخیص وضع کرد . از جای خویش برخاست . مردم از برابر او عقب رفتند و او با وقار تمام ازدالانیکه در میان جمعیت ایجاد شده بود گذشت و بدون شتاب بیالای میزی که در وسط تالار قرار داشت رفت . دم درعلاقمندان بهمدیگرفشار می آوردند تاوارد تالار شوند . بااینکه هوا خیلی گرم بود برای اینکه کسی از پنجره نیافتد آن را بسته بودند .

احمد بیگ درحالی که يك دستش را بکمر زده و دردست دیگرش عينك يك چشمی را می فشرد باتمام قدرتی که درخود سراغ داشت فریاد زد :

«همشهریها ! مارا «ترکهای جوان» می گویند . ما را کسی نمی شناسد و نام مارا کسی نمی داند من یکی از این

«ترکهای جوان» هستم . من رهبر آنها هستم ! مرا کسی
نمی‌شناسد و نامم را کسی نمی‌داند»
دم در صدائی بلند شد :

«من شما را می‌شناسم افندی ! من شما را می‌شناسم.»
همه‌های بین مردم در گرفت :

«این کی بود ؟»

«کی گفت ؟»

«او کیست ؟»

جمعیت همه متوجه در شده بودند . این خوش‌شانس
کی بود ؟ معلوم شد که او نامه رسان اداره احمد بیگ
پیرمرد ساده دلی از اهالی «آراپکیر» است . او از شدت ذوق
خود را در آسمان هفتم احساس می‌کرد، چون با این قهرمان
مشهور آشنا بود . پیرمرد بار دیگر با صدای بلند گفت :

«من شما را می‌شناسم ! نام شما احمد بیگ است!»

احمد بیگ که روی میز ایستاده بود بالحن خشن و

اعتراض آمیز گفت :

«پیرمرد دروغ می‌گوید ! احمد اسم مستعار من

است . مرا کسی نمی شناسد !»

نامه رسان فریاد می زد که بیش از یک سال است قهرمان ما را می شناسد و احمد بیگ همچنان انکار می کرد . با اینکه از روز تولد همین اسم را داشت . جمعیت که تشنه سخنان قهرمان آزادی بود از این کشمکش بشگفت آمد و نامه رسان را با اردنگی از درز بیرون انداخت . احمد بیگ بسخنان خود ادامه داد :

« این نادان اسم مستعار مرا نام اصلی من پنداشته است . او گناهی ندارد تا امروز؛ تا این روز تاریخی همه کس؛ همقطارهای اداری - میزها - رؤسا و خود وزیر و تمام مردم استانبول و حتی خود من وسکنه خانه ام - همه همه مرا بنام احمد بیگ می شناختند اما همه آنها در اشتباه بودند . من با این لقب شخصیت حقیقی و نام واقعی خود را پنهان داشته بودم . . . مرکز سازمان مادر «پاتا گونی» است، اما ما هر سال کنگره های خود را در گوشه خلوت استانبول در محله «سولو کوله» در طویله الاغهای خانه کولیها برگزار می کنیم . خواست ما این بود که آزادی

را بدون خونریزی بدست آوریم . مدتها در این باره فکر کردیم و بمغزهایمان فشار آوردیم سرانجام من نقشه را اینطور کشیدم که از محله «سولو کوله» تا قصر «الدیز» تونلی بکنیم و از آن راه وارد قصر شویم و در یکی از اتاقها تپانچه را به شقیقه او بگذاریم و وادار کنیم که آزادی را اعلام کند ده هزار پانصد رأی با نقشه من موافق بود اما مخالف فقط صد... نقشه من تصویب شد.»

ممیز ناتوان که کنار میز ایستاده بود قبول این ادعا را بسیار دشوار یافت . او سخنان قهرمان را قطع کرد و گفت :

«بخشید احمد بیگ ! آه معذرت می خواهم شمارا با نام مستعارتان صدا کردم. قهرمان بیگ! از قرار معلوم در کنگره شما ده هزار و ششصد نماینده شرکت داشتند . اما طویله ای که گنجایش این همه جمعیت را داشته باشد نه تنها در «سولو کوله» بلکه در تمام استان بول هم پیدا نمی شود. آیا اشتباهی در این مورد روی نداده است؟»

«خیر... ابدأ.»

«اما...»

«اما چی...»

ممیزی آنکه بوضع حاضر توجهی داشته باشد با احمد بیگ مانند يك کارمند زیر دست صحبت میکرد قهرمان ما جداً بخشم آمد و با لحنی قاطع گفت:

«خیر... خیر... بی جهت مخالفت نکنید، هیچ لازم

نیست که تمام نمایندگان همه در يك وقت و یکجا جمع شوند.

ده نفر... پنج نفر و حتی دو نفر هم کافی است... بقیه حق رأی

خود را بآنها میدهند. آیا تشکیلات سیاسی «کاربوناری»^۱

را بیاد ندارید که کنگره‌های سری خود را با شرکت

چندین هزار نفر تشکیل میداد؟ پس زیاد حرف نزنید... .

ساکت باشید و گوش کنید! «رنگ از روی ممیز پرید و

لبخند تلخی بر گوشه لبانش نقش بست. لحن قاطع احمد

بیگ در او اثر کرده بود.

«ما برای این می‌پرسیم که خوب گوش کنیم و بهتر

۱- کاربوناری يك انجمن سری سیاسی بود که در آغاز قرن

نوزدهم در ایتالیا فعالیت داشت و هدف اساسی پیروزی افکار لیبرال

و وحدت ایتالیا بود.

درک کنیم.»

«خیر.. شما علاقه‌ای با آزادی ندارید. اگر این پرسش‌ها و مخالفتها را کنار نگذارید امر میکنم که شما را مانند آن نامه رسان از اینجا بیرون بیا نندازند اما نه از در..»
مردم که حکم مجازات را تصویب میکردند باشگفتی
پرسیدند:

«پس چگونه او را بیرون کنیم؟»

«از پنجره .. بله از پنجره! وقتی او روی سنگرش حیاط درغلتید آنوقت خواهد فهمید که مخالفت با آزادی چه عواقب وخیمی دارد. آزادی یعنی مشروطیت. فقط اشخاص جانی ممکن است با آن مخالفت ورزند و مجازات اینگونه اشخاص در نزد همه ملتها یکسان است.»
از گوشه و کنار تالار داد زدند:

«مجازاتش چیست؟»

«اعدام! ...»

ناگهان همه خاموش شدند. گوئی موج مرگباری
از بالای سر همه گذشته است.

ممیز پیر رنگ روی خود را بکلی باخت. کجا بگریزد؟
سکوتی چون خاموشی گورستان همه جا را فرا گرفت
احمد بیگ به سخنان خود ادامه داد:

«باین ترتیب نقشه من پذیرفته شد. ما شروع به حفر
نقب کردیم خاک‌های را که از نقب بیرون می‌آوردیم بدون
رودخانه کوچک «سولو کوله» میر یختیم در نتیجه اینکار
مصوب رودخانه پنج متر در دریا پیش رفت. با وجود این
تغییرات آشکار در اوضاع طبیعی؛ پلیس بوجود ما پی
نبرد. تعجب آور است اینطور نیست؟»

از شدت تعجب کسی نتوانست آنرا تأیید کند.
«کرانه استانبول در دریا جلومیرفت اما کسی متوجه
آن نبود. در حالیکه وزارت فرهنگ به شاگردان مدارس
اینطور یاد میدهد که کرانه‌های اسکندریه بعلت گل و لای
و شنی که رود نیل با خود می‌آورد هرچه بیشتر در دریا فرو
میرود! . . . سرانجام پس از بیست سال کار مداوم حفر
نقب به پایان رسید بعد از بیست سال! بنظر شما اینمدت
خیلی طولانی نیست؟»

سکوت مطلق بر تالار حکمرما شد.

«خیر! برای یک فرد انقلابی، برای فردی که قیام کرده است، این مدت در حکم یک آن است، یک ثانیه است.. چقدر ما رنج کشیدیم و چقدر متحمل عذاب شدیم.. موهای ما سفید شد و جوانی ما یا بقول شعر ابهاوزندگی مادر دخمه‌ای تنگ و تاریک به کلنگ زدن سپری گشت - دندانهای ما ریخت..»

هما نقدر که احمد بیگ با قیافه افسرده و اندوهبار خویش راجع به بیست سال مشقت صحبت می کرد همیز فرتوت خویشان را خشمگین تر و بی قرار تر می یافت. آه ای کاش حالا آزادی نبود و دوران سابق استبداد باز می گشت و وی از این پرسرک می پرسید چند سال دارد؟ و جواب می گرفت: «بیست و چهار سال» علاقمند میشد بفهمد هنگامی که او نقشه خود را تنظیم می کرد چند ساله بود؟ این مرد جوان که با وقار رومی میز بزرگ ایستاده است در عمر خود یک بار هم کلنگ نزده است. همیز این را یقین داشت. دستهای احمد بیگ صورتی رنگ و ناز پرورده و شبیه دستهای زنان بود.

نه در میان موهای سیاهش يك تار موی سپید دیده می‌شد و نه در میان دندانهای سفیدش يك دندان خراب. از این قرار معلوم می‌شود که این «ترك جوان» وقتی چهار ساله بود شروع به حفر نقب کرده است. سؤال از گلوی ممیز پیر رد شد و از زبانش گذشت و به لبانش رسید اما او در آخرین لحظه آب دهانش را قورت داد و به همراه آن سؤال خود را روانه معده کرد! آخر حالا دوران آزادی است! يك اعتراض يا يك پرسش رندانه آنهم از يك قهرمان ممکن است جرم شناخته شود. در گوشهای او هنوز کلمه وحشتناك «اعدام! اعدام» طنین می‌انداخت. او پیش خود فاصله پنجره تا سنگ فرش حیاط ارك عالی را مجسم کرد و از این تجسم بر خود لرزید و اما قهرمان به داستان خود ادامه میداد و سخنان او هیجانی میان جمعیت پدید آورده بود. گاه و بیگاه صدای تعجب و تحسین جمعیت بلند میشد، تردید در باره هیچ چیز بفر کسی خطور نمی‌کرد. این توده ساکت و شنونده برخلاف ممیز بینوا کوچکترین توجهی با اعداد نداشت. هیچ کس درباره زمان و مکان و نوع حادثه فکر

نمی کرد حتی اتفاقات خارق العاده و جزئیات دور از حقیقت در هیچ کس ایجاد تردید نمی کرد، تمام گفتار او عین واقعیت قبول می شد:

«سرانجام شبی کار حفر تونل پایان یافت!..»

وقتی قهرمان باینجای ماجرای خود رسید ژست بزرگوارانه ای بخود گرفت و مشتی به سینه خود زد و با صدای بلند و محکم گفت :

- «همشهریها ! با آخرین ضربه کلنگ ما آسمان پراز ستارگان را دیدیم و خود را در جلو قصر یافتیم، من سرم را بیرون آوردم و گوش فرادادم. در فاصله نزدیک صدای پای گشتی ها شنیده میشد، ما به نقب باز گشتیم و مشغول تعیین محل خودمان و بررسی نقشه آنجا شدیم. آه...»

ما درست در صد متری آپارتمانی بودیم که فرمانروا در آن خوابیده بود. من با رفقا وداع کردم و گفتم : بروید و مرا تنها بگذارید و آنها از راه نقب به «سولو کوله» باز-گشتند.

همشهریها ! در آن شب در آن ساعت و در آن دقیقه

شما در بستر نرم و گرم خویش بنحوابی شیرین و راحت فرو رفته بودید اما من ... نمی‌توانید تصور کنید که بر من در آن لحظات پر خطر چه بگذشت!

سکوته سنگین و انتظاری درد آلود جمعیت را فرا گرفت. بنظر میرسید که مردم حتی نفس هم نمیکشند از شدت ترس زانوهای همه می‌لرزید. قهرمان با کمک دست‌ها حکایت کرد که چگونه روی زمین خزید و بفاصله دو دقیقه با خنجر زهر آلود بیست و سه نفر نگهبان را کشت. و سر انجام به آوارتمان فرمانروا راه یافت و تپانچه را به پیشانی او فشرد و ریشش را گرفت.

اضطراب و وحشت در دل جمعیت موج میزد. احمد بیگ به سخنان خود ادامه داد:

«فرمانروا به التماس درآمد و گفت: ترك جوان بمن رحم کن! هر چه میخواهی بخواه، هیچ چیز از تو دریغ نخواهم کرد! من در پاسخ گفتم: من بهیچ چیز تو نیاز ندارم. فقط میخواهم همین الان آزادی را علام کنی و گرنه فرمانروا از بیم مرگ حتی لحظه‌ای هم فکر نکرد. مشاوران

را که جرئت داخل شدن نداشتند فرا خواند و در حالیکه من ریش او را گرفته بودم خودش فرمان را نوشت و به آنها تسلیم نمود. اعلامیه‌ای که شما امروز در روزنامه‌ها خواندید همان بود که توسط من به فرمانروا دیکته شده بود.»

قهرمان سخن میگفت و ماجرای او دهان به دهان میگشت بطوری که در يك مدت کوتاه حتی يك نفر هم در استانبول پیدانمی‌شد که از ماجرا بی‌خبر باشد.

هزاران تن از کارمندا که به خیابانها ریخته بودند عملیات قهرمانانه يك «ترك جوان ناشناس» را تعریف میکردند. آنهايکه سخنان احمد بيگ را شنیده بودند چیزهائی از خود به آنها اضافه مینمودند و سپس بتفصیل برای آنهايکه بی‌خبر بودند نقل می‌کردند.

زنها در خانه‌ها - پیرمردها در کافه‌ها و سربازان در پادگانها... همه تعریف می‌کردند که چگونه ترك جوان ریش مقدس فرمانروا را بدست گرفته بود.

بعد از ظهر آن روز دانشجویان دانشکده پزشکی - حقوق - دارالفنون و طلاب مدرسه در محوطه «ارك عالی»

گرد آمدند. همه آنها به آزادی که توسط احمد بیگ اعلام شده بود ایمان آورده بودند. جوانان کالسکه‌ای بمیدان آوردند و اسبهای آنها را باز کردند و خود جای اسبها را گرفتند.

«زنده باد آزادی! زنده باد آزادی!»

با این فریادها توده مردم کالسکه قهرمان را بحرکت درآورد و خود پشت سر آن براه افتاد. خیابان ارك عالی قیافه دیگری بخود گرفته بود. گوئی روز به تخت نشستن فرمانروای جدید است. وقتی این کبکه به پل «گالاتا» رسید احمد بیگ فریاد زد:

«از این بیعد عوارض عبور از روی پل اخذ نخواهد شد. این عمل وحشیانه شایسته آزادی نیست.» این ندای «الهة آزادی» بحدی دانشجویان را به شوق و هیجان آورد که آنها ناگهان بمأموران وصول عوارض که جعبه‌های پول بگردن آویخته بودند حمله‌ور شدند و دريك لحظه همه آنها را به آب انداختند و دکه‌های آنها را درهم شکستند.

هنوز جمعیت به وسط پل نرسیده بود که از سر بازارخانه

«عزیزیه» هزاران تن از سربازان بفرماندهی گروه‌بانیها بیرون ریخته و با حالت دوسوی «گالاتا» سرازیر شدند. صرف‌نظر از دانشجویان و طلاب مدرسه که کالسکه «ترك جوان» را می‌کشیدند در این دمو نستراسیون عظیم بیش از ده‌هزار نفر شرکت داشتند.

وقتی سر این توده عظیم راه پیمایان به «قارا کوی» رسید دم دو شاخ آن همچون دم اژدهای افسانه‌ای قسمتی در «باغچه قاپوسی» و قسمتی دیگر در نمازخانه «ینی جامع» قرار داشت.

طی چند دقیقه تمام مغازه‌های «گاتالا» بسته شد. یونانی‌هایی که در این محله سکونت داشتند فوراً به دمو نستراسیون ترک‌های جوان پیوستند، کلیمیه‌ای «گاتالا» هم با شتاب برای خود کبک‌های خصوصی تشکیل دادند و بسرعت بحرکت درآمدند تا خود را به دمو نستراسیون آزادی برسانند.

استانبول هرگز چنان تظاهرات عظیم و باشکوه و هیجان‌انگیز بخود ندیده بود، جمعیت به «بیگ اوغلو»

رسید عده آن هر لحظه افزایش می‌یافت «جاده کبیر» دیگر گنجایش این توده عظیم را نداشت... تعداد زیرپامانده‌ها و له شده‌ها را نمیشد تخمین زد. سفارتخانه‌ها از این جریان سریع وقایع مبہوت شدند و با شتاب فوق‌العاده پرچمهای خود را بنشانه استقبال از کبکه برافراشتند. هیچ کس بدرستی از حقیقت وقایعی که میگذشت آگاهی نداشت.

طلاب آزاد بخواه مدرسه با گردنهای کلفت در حالیکه اشک شادی می‌ریختند کالسکه قهرمان را باز هم پیش می‌بردند و او با غروری بی‌مانند در حالیکه دستهایش را بکمر زده بود مانند بتی جوان که معجزه‌ای خارق‌العاده کرده باشد ایستاده بود. وقتی که جمعیت مقابل عمارت سفارت روس رسید احمد بیگ به اشخاصیکه ارا به پیروزی او را می‌کشیدند فرمان ایست داد.

کالسکه متوقف شد و جمعیت از حرکت باز ایستاد و صداها خوابید، و در سکوتی با شکوه صدای نیرومند «ترك جوان»، این خدای آزادی، ابهوا برخاست:

«همشهریها ما در برابر سفارت همسایه عزیزمان

امپراتوری بزرگ روسیه هستیم.

«پیشنهاد می‌کنم احساسات دوستانه‌ای ابراز نمایم... در گذشته بما تلقین میکردند که گویا حاکم مطلق تمام روسیه و رعایای او - که آزادیخواهی آنها بر همه معلوم است! دشمنان ما هستند. خیر. خیر. هیچ کشوری نمی‌تواند دشمن همسایه خود باشد... هرگز نمی‌تواند. این مغایر منطق است و اگر با منطق هم مغایر نباشد بالاخره با چیز دیگری مغایرت دارد... اگر ما دشمن هم داریم آنها دولتهای اسپانیا - پرتغال - سوئد - نروژ - موناکو - لیبیا - آرژانتین و پاناما هستند...»

حمله را از طرف آنها باید انتظار داشت...

«اما دولت روسیه تزاری که در تمام دنیا به عشق به آزادی! معروف است نمی‌تواند رفتار خصمانه نسبت به آزادی جدید ما و ترکیه آزاد داشته باشد.»

برادران صدیق ما؛ یونانیهای استانبولی (کسی تردید ندارد که اینها ترکیه را بیشتر از خود ما دوست دارند) بحدی باین نطق دست زدند که بنظر می‌رسید که از کف

دست آنها جرقه بیرون می‌جهد. فضا پر از شدیدترین صداهای تهنیت شده بود.

در برابر سفارت انگلیس نیز احمد بیگ خطابه تهنیت آمیزی ایراد کرد هنگامی که جمعیت به‌مقابل مدرسه نظام «حربیه» رسید بقدری افزایش یافته بود که بسختی می‌توانست حرکت کند هوا کم‌کم تاریک‌می‌شد و احمد بیگ تازه احساس می‌کرد از اول صبح چیزی نخورده است. او از روی کالسکه فریاد زد:

«مردم! مادر محلی هستیم که اگر از میان جمعیت فقط راه باریکی بمن داده شود باسانی وارد خانه‌ام خواهم شد.»

دانشجویان که دور کالسکه را چون نگینی احاطه کرده بودند فریاد برآوردند:

«هرگز و بهیچوجه، قهرمان آزادی! تو نباید زوی زمین راه بروی. کوچه‌ها و خیابانها پر از جمعیتی است که می‌خواهند ترا ببینند. برو.. اما از روی سرها!»

احمد بیگ روی انگشتان پابند شد و اطراف را

بدقت نگرىست. واقعا سنگ فرش كوچه ديده نمى شد. تا آنجائى كه چشم كار مى كرد سر بود و فينه‌هاى قرمز. كوچه‌اى كه او امروز صبح آزادانه در آن راه مى رفت حالا گوئى يك متر ونيم بالا آمده و با آجر قرمز فرش شده است!

او روى صندلى كالسكه ايستاد لحظه‌اى بعد ترديدرا کنار گذاشت و روى آجرهاى نرم فينه‌اى در حاليكه عينك يك چشم را در دست مى فشرد براه افتاد.

چه دستپايش كه براى او كفى زد و پاهاى او را نوازش مى داد! آجرهاى گرد قرمز زير پاهاى او مى جنبيد. فریاد «زنده باد آزادی» همه جا را بلرزه در آورده بود.

احمد بيگ پس از آنكه چند بارپاهايش روى اين آجرهاى زنده لغزيد سرانجام بخانه خود نزديك شد، اما داخل شدن از در امكان پذير نبود. جمعيت بقدرى فشرده شده بود كه جائى براى سوزن انداختن نبود.

زنه‌اى خدمتكار كه از پنجره‌هاى طبقه دوم خانه تظاهرات مردم را تماشا مى كردند ناگهان ارباب جوان

خود را دیدند که روی سرها و دوش ها راه می رود. آنها فوراً پیش خانم خود دویدند و ماجرا را برایش تعریف کردند .

مادر احمد بیگ چر کس بود و با اینکه سی سال در استانبول زندگی کرده بود هنوز زبان ترکی را نمی دانست. او آنچه را که کلفتها برایش نقل کردند درست درك نکرد اما از شنیدن نام نورچشم خود احمد بفکرش رسید: «نکند بلائی بسرش آمده باشد؟» سراسیمه بسوی پنجره دوید. هنگامی که پسر خویش را دید که روی سر مردم راه می رود مبهوت گردید.

آنوقت پنجره را باز کرد و دادزد:

«ای احمد! تو روی سر اولاد محمد راه می روی و

خجالت هم نمی کشی؟»

احمد بیگ بسوی مادرش نگریست . از اینکه بار

دیگر او را به نام لعنتیش صدا کرده اند خشمگین گردید.

یادش رفت که می خواست وارد خانه شود . با صدای بلند

گفت: «مادر معذرت می خواهم! اسم من احمد نیست...»

زن بینوا لحظه‌ای فکر کرد که مبادا او را عوضی گرفته باشد. اما خودش بود!

احمد او! پسری که او با شیرخویش بزرگ کرده و او را احمد بیگ نامیده است.

مادر بخشم آمد و گفت:

«معنی این مهملات چیست؟ اسم تو احمد است...»

«نه خیر، اینطور نیست!»

«بله... بله احمد است!»

«نخیر... نخیر... احمد نیست!»

«خفه شو پسر... مگر دیوانه شده‌ای؟ آه خدای

من... همین الان می‌میرم...»

«بازهمی گویم که نام من احمد نیست! تو اسم واقعی

مرا نمی‌دانی.»

جروبحث بین مادر و پسر به‌درازا کشید و به فحش و

ناسزا منجر گردید. زن بینوا برای اینکه ثابت کند پسر

او احمد نامیده می‌شود تمام خدمتکاران از جمله دایه‌پیر

قهرمان را به شهادت طلبید و آنها را به کنار پنجره آورد.

او روزی را پیاد آورد که شیخ دوست پدر مرحوم وی احمد را نامگذاری می کرد. در آن روز شیخ چنان کلمه احمد را با صدای بلند بگوش نوزاد رساند که کودک معصوم تا هنگام بلوغ از درد گوش ناله می کرد. با تمام این خاطرات و دلایل و شهود احمد بیگ نام خود را با حرارت انکاری کرد تا آنجا که زن بینوا دچار نومیدی گردید. او تصور می کرد چنان که پسرش نام خود را تغییر دهد تا ابد او را از دست خواهد داد مادر بار دیگر کوشید تا حقانیت خود را ثابت کند اما توفیقی نیافت... آنگاه ناله وحشتناکی سرداد و پیکرش مانند جسد مرده بدست خدمتکاران افتاد.

توده مردم همچون موجی که نسیم هنگام عبور از روی دریاچه بوجود آورده باشد بحرکت درآمد. همه جا حتی بگوشه های دوردست استانبول خبر رسید که حتی خود مادر «ترك جوان» نام واقعی پسر خود را نمی داند.

احمد بیگ نسبت به وضع مادرش نگران گردید چه مادرش همیشه سرمسائل بی اهمیت خشمگین می گردید. در

این مواقع او غالباً دستهایش را روی سینه صلیب می کرد
فکهایش را می فشرد و غش می کرد و تا وضع عادی خود را
بازیابد ساعتها طول می کشید.

احمد بیگ آخرین تلاش خود را کرد تا مگر جائی
برای فرود آمدن در زمین پیدا کند ولی اینکار حقیقتاً امکان
نداشت، شرکت کنندگان در تظاهرات از هم تفکیک پذیر
نبودند، مانند اتم های سنگ گرانیت. احمد بیگ پیش خود
فکر کرد: «پس چگونه داخل شوم؟» در سهای ژیمناستیک
مدرسه «گالاتاسرای» او را یک اکروبایت حسابی بار-
آورده بود. در سینما هنگام تماشای هنرپیشگان که نقش
دزدان و غارتگران را بازی می کردند و از درودیوار
می پریدند و از پنجره طبقات فوقانی داخل خانه می شدند
همیشه بخود می گفت: «تو از آنها چابک تری و می توانی
زودتر از آنها بالا بروی» و به پهلو دستی های خود می گفت
که روی میله ژیمناستیک یکدستی «آفتاب» بازی می کند.
و حالا یک فرصت مناسب پیش آمده است تا همه چابکی و
هنر خود را بنمایاند. اکروبایی به شهرت او شهرتی تازه

و به قهرمانی او قهرمانی تازه‌ای خواهد افزود. مردم خواهند گفت:

«عجب قهرمانی است این ترک جوان! چون گربه از روی دیوارها بالا می‌رود و از بلندی نمی‌هراسد و از خطر باکی ندارد. چه رشادتی.. چه شجاعتی!»

آری حالا که فرصتی مناسب پیش آمده است باید شجاعت خود را نشان داد. کلفت احمدبیگ که از اهالی آناتولی بود کنار پنجره ایستاده بود. او بی آنکه علت تجمع را بفهمد به ارباب خود که روی سر مردم راه می‌رفت می‌نگریست. در دل خود او را بادلقتک بندبازمقایسه‌می‌کرد و از این مقایسه به شدت می‌خندید. احمدبیگ کلفت را صدا کرد.

«دختردایه را صدا کن»

کلفت از کنار پنجره دور شد و دقیقه‌ای بعد دوباره سرش را از پنجره بیرون کرد و گفت.

«دایه نمی‌آید»

«چرا؟»

«او با اد کلن خانم رامالش می دهد.»

«پس مهوش را صدا کن»

«او دستهای خانم رامالش می دهد.»

«پیکر را صدا کن»

«او پاهای خانم را مالش می دهد.»

«پسند را صدا کن»

«او توی دست همه آنها اد کلن می ریزد.»

«پس دسپینا کجا است؟»

«نمیدانم»

«برو ببین. اما زود باش»

خدمتکار رفت و اندکی بعد دوباره جلوی پنجره

نمایان گردید:

«آقا!»

«هوم.. او نیامد؟»

«سرش را شانه می زند... همین الان می رسد»

«بگو عجله کند!»

سرانجام دسپینا جلو یکی از پنجره های طبقه دوم

خانه احمد بیگ ظاهر گردید. او دختری زیبا و خنده‌رو از اهالی یونان بود. دخترک شیطان خوب می‌دانست که آزادی یعنی چه. همین چند لحظه پیش بود که او معنی آزادی را به آشپزباشی خانه که علت این همه سروصدا را در کوچه نمی‌فهمید حالی می‌کرد:

«حالا زنهای شاهم مثل ما خواهند شد. این است معنی آزادی.» اما در پاسخ این تفسیر ترك پیر فقط تف می‌انداخت و ناسزا می‌گفت:

«گم شو تخم شیطان.. خفه شو پدرسگ»

او تصور می‌کرد که حریق در کوچه روی داده است و این سروصدا ناشی از این حادثه است.

اما بیمی به خود راه نداد. پیش خود فکرمی‌کرد که تا آتش به این جا برسد او ناهار را داده و حتی ظرفها را هم شسته است.

دسپینا که از پنجره به بیرون خم شده بود با صدای بلند پرسید:

«آقا چه می‌خواهید؟»

«مگر نمی بینی؟ من می خواهم وارد خانه شوم اما نزدیک شدن به در امکان ندارد.»

«من چه کاری می توانم انجام بدهم؟»

«طنابی را که روی آن لباس خشک می کنی بیاور. یک سرش را پائین بیا انداز من سر آن را خواهم گرفت و بالا خواهم آمد.»

دسپینا بندبازی آقارا پیش خود مجسم کرد و از این نمایش نشاط بخش و هیجان انگیزی که می خواست صورت بگیرد قاه قاه خندید:

«الساعه آقا، الساعه!»

خدمتکار خیزی برداشت و بسراغ طناب رفت. احمدبیگ بازوان خود را لمس کرد و با اطمینان به قدرت و لیاقت خود به توده مردم نگرست. احساسی عجیب، نظیر هیجانی که در مدرسه هنگام ورود به جلسه امتحان به او دست می داد قلب او را به شدت به تپش درآورد.

او از بامداد امروز چیزی نخورده بود. گرسنگی و خستگی به تدریج بر احساسات او چیره می گشت. همه

جمعیت و داد و فریاد آنها همچنان بلند بود، اما او دیگر تقریباً چیزی نمی‌فهمید. همه و سرصدای وحشتناکی در گرفته بود که به تدریج شدت می‌یافت و در آن تشخیص صداهای مختلف دشوار بود:

«آزادی.»

«زنده باد»

«ترکهای جوان»

وقتی دسپینا باطناب درست جلو پنجره طبقه دوم ظاهر شد احمدبیگ به او داد زد:

«طبقه بالا. برو طبقه بالا.»

«آقا، پائین می‌افتید.»

«به تو مربوط نیست. گفتم فوراً برو طبقه بالا.»

همیشه و در هر کاری باید پیروزشد، چنین بود شعار احمدبیگ. واقعاً حماقت نیست که در خانه‌ای طبقه چهارم وجود داشته باشد و آنوقت آدم از پنجره طبقه دوم وارد خانه گردد؟

احمدبیگ دسپینارا در جلو پنجره‌های طبقه چهارم

جستجو می کرد، حالا می توانید تصور کنید که او چقدر خوشحال شد وقتی دید که سرطناب از پنجره كوچك زیر شیروانی بیرون آمده است.

«پائین تر.. پائین تر!»

«کافی است؟»

«باز هم کمی...»

احمد بيگ سرطناب را گرفت، دسپينا داد زد:

«من ته طناب را کجا بیندم؟»

«مگر آنجا جای مناسبی نیست؟»

«روی چهارچوب پنجره يك قلاب آهنی هست»

«خوب به آن بند.»

دسپينا ته طناب را بست و احمد بيك درحالی که مردم بشدت دست میزدند شروع به بالا رفتن ازطناب کرد. او برای آنکه قدرت دستهای خود را نشان دهد بی آنکه پاهایش را به طناب تکیه دهد بالا میرفت. تازه از برابر طبقه دوم گذشته بود که ناله وحشتناك دسپينا بلند شد. قلاب آهنی کنده شد و احمد بيك روی جمعیت سرنگون گردید. پر

واضح است که در این حادثه مغز بعضی‌ها تکان خورد و کله بعضی‌ها آسیب دید. لیکن نه تنها صدای شکوه از هیچ‌جائی شنیده نشد بلکه جمعیت باردیگر با ابراز احساسات و تهنیت فریاد میزد:

«زننده باد تر کهای جوان هو ۰۰۰ را!»

احمد بیگ سرش را بالا گرفت و با تمام نیرو فریاد

زد:

«دسپینا! دسپینا!»

اما دسپینا صدای او را نمی‌شنید. دخترک یونانی تا کمر از پنجره زیر شيروانی خم شده بود و با حرارت تمام دست میزد و از شدت وجد جیغ میکشید. احمد بیگ دست‌هایش را بطرف او تکان داد و باز هم فریاد زد:

«دسپینا! ای دسپینا!»

وقتی شوریدگی ارباب جوان فرو نشست دخترک هم بخود آمد و در جواب فریاد زد:

«آقاچه امری داشتید؟»

«طناب را دوباره بیاندازا!»

«چه کار می‌خواهید بکنید؟»

«خواهی دید...»

«خوب! چشم!»

دخترک که از این فکر بکر ارباب (داخل شدن بخانه از راه زیر شیروانی!) خیلی خوشش آمده بود بار دیگر با صدای بلند خندید. احمد بیگ برای دومین بار سر طناب را که دسپینا انداخته بود گرفت و شروع به بالا رفتن کرد. از طبقه اول گذشت و به مقابل طبقه دوم رسید. از شدت فریادهای مردم شیشه‌ها میلرزید:

«زننده باد! زننده باد ترک جوان!»

احمد بیگ بزحمت بالا میرفت. مدت‌ها بود که در این نوع ورزش تمرینی نداشت. انگشتانش از دور طناب باز می‌شد، عضلاتش خشک شده بود.

حتی یکبار این فکر به کله‌اش زد که کمی پائین‌تر بلغزد و از پنجره طبقه دوم وارد خانه شود... اما این کار شکست بود. حالا که طناب از زیر شیروانی پائین انداخته شده است، پس حتماً باید از اینجا داخل خانه گردیده، از نیمه

راه باز گشتن یعنی به ضعف خود اعتراف کردن! اما او کیست؟ يك ترك جوان!... از تکرار این دو کلمه جان تازه‌ای گرفت. تمام قوای خود را بکار انداخت و دندانهایش را رویهم گذاشت. طناب را فشر دو سانتی متر به سانتی متر شروع بی‌الا رفتن کرد. جمعیت در کوچه باز هم فریاد میزد:

«زنده باد!... زنده باد...!»

صدای کف زدن مردمی که سرهای خود را از پنجره‌های مقابل بیرون کرده بودند با هیاهوی جمعیت درهم آمیخته بود.

دسپینا که از پنجره خم شده بود با ملاطفت احمد بیگ را تشویق میکرد:

«باز هم کمی آقا!... يك کمی هم...»

سرانجام احمد بیگ بهر ترتیبی بود خود را بزیر شیروانی رسانید. دسپینا دستهایش را بسوی او دراز کرد و او دخترک را سخت به آغوش کشید، گوئی چشمان سیاه و خندان دخترک یونانی در چشمان ارباب خویش نور سوزان عشق میدید.

موفقیت ترك جوان؛ توفانی در میان جمعیت برپا کرده بود. ناگهان احمد بیگ هوس کرد که میان ابروان باریک و بلوطی رنگ دخترک را ببوسد. اما در این لحظه يك صدای خدائی بگوش او رسید:

«چه میکنی ترك جوان؟ او معشوق تو نیست... معشوق تو آزادی است!»

احمد بیگ زیر لب گفت:

«واقعاً من چکار میکنم؟»

دسپینا از آغوش او بیرون جست و گفت:

«آقا چکار دارید میکنید؟ جلوی چشم همه؟»

«زود برو پائین!»

«اطاعت میکنم!»

پس از راندن دخترک، احمد بیگ نگاهی به بیرون افکند. شب فرا رسیده بود و در آسمان ستارگان پر نور همچون دانه‌های الماس میدرخشیدند. گوئی آنها هم شادمانی می‌کنند و این تظاهرات عظیم را استقبال مینمایند. با فریاد احمد بیگ همه جمعیت یکباره فرو خوابید:

«همشهری‌ها! متفرق شوید! بخانه‌های خویش بروید تا فردا. به فامیل خود و دوستان خویش تبریک گوئید. به آنها بگوئید که از این پس دیگر بدبخت نخواهند بود چون خورشید آزادی دمیده است و من فردا بشما خواهم گفت که چگونه در پرتو این آفتاب یخ تمام بدبختیها و دردهای ما آب خواهد شد. فردا... فردا... بلی فردا!»

«امروز من بسیار خسته هستم، اما فردا مطالب مهمی بشما خواهم گفت، مطالبی که با شنیدن آن بزرگترین خوشبختی را در عمر خویش درک خواهید کرد.»

«توجه خواهی گفت؟... توجه خواهی گفت؟»

«من نام حقیقی خود را برای شما فاش خواهم کرد. تا کنون کسی این نام را نشنیده است، اما شما فردا آن را خواهید شنید!»

این وعده، شادی وصف ناپذیری در میان جمعیت ایجاد کرد و یکباره همه چیز در غلغله و حشtnاك و هیجان - آوری که کسی معنی آن را نمیدانست غرق گشت. گوئی به بستر رودخانه باریکی یکباره اقیانوسی سرازیر شده و در

يك لحظه همه چیز را در کام خود فرو برده است. پنجره‌های خانه‌ها یکی پس از دیگری باز می‌شد و از آن دخترها، زن‌ها، مردها، و بچه‌ها سر به بیرون می‌کشیدند و میخواستند در این شادمانی همگانی شرکت جویند. صداها و فریادهای هیجان آور مردم مانند امواج خروشان دریا لحظه به لحظه شدت مییافت، این صداها بتدریج بصورت يك نغمه دلنواز و پر شکوه در می‌آمد. احمد بيگ هنوز هم نتوانسته بود از کنار پنجره دور شود. او بخوبی عظمت شهرت روز افزون خویش را احساس می‌کرد.

احمد بيگ بدستهای خویش که پوست آن هنگام بالا آمدن از طناب دریده شده بود، و به سینه جلو آمده خود و به نوك سيلهای بالا تا بیده‌اش نگاه می‌کرد و در خیال هاله مقدسه گلی رنگی بالای سر خود میدید. او به توده جمعیت که مانند دریا بی‌انتها بود مینگریست و فکر می‌کرد کدام سلطانی میتواند اینهمه رعیت صدیق داشته باشد؟ خیر او در این ساعت خود را از همه قدرتمندان جهان قویتر می‌پنداشت. این جمعیت خروشان هر چه او بخواهد در يك آن

انجام خواهند داد . نه تنها پادشاهان بلکه حتی هیچ پیغمبری هم نمی تواند چنین امت صدیق و وفاداری داشته باشد .

وقتی موسی در کوه سینا با خدا صحبت می داشت مگر چند پیرو داشت؟

یا عیسی که از باکره ای بدون پدر دنیا آمده بود و بدینوسیله بزرگترین معجزه ها را انجام داده بود در اوایل مگر چند نفر امت داشت؟

همه اش دوازده نفر ! اینطور نیست ؟ بعلاوه از این دوازده نفر یکی هم خائن در آمد و پیغمبر بینوا برای اینکه به صلیب کشیده نشود ناگزیر شد قیافه خود را تغییر دهد و با آسمان بگریزد !

اما حالا تمام استان بول یعنی يك میلیون نفر آدم پیرو او هستند . آنها به پرتوی که از رهبر آنها ساطع می شود سجده می کنند . غوغای کوچه بنظر او نوای با - شکوهی بود که بتدریج به آهنگی که با آن مدتها آشنائی داشت تبدیل می گردید . این يك سرود قدیمی انقلاب بود

که سی سال پیش سروده شده بود و حالا خود ملت بی آنکه وزن آنها را بهم بزند فقط کلماتش را تغییر داده بود:

پا خیزید ای مردم وطن همه با هم بسوی سعادت
 در راه این ترک جوان جانها را فدا خواهیم کرد
 هوا کاملاً تاریک شده بود چراغ گازهای کوچه بعلت
 بسته شدن راهها روشن نشده بود. سیلی از انسانها بسوی
 خیابان سرازیر شده بود. رفته رفته از عده جمعیت کاسته
 می شد. احمد بیگ هنوز جلوه پنجره زیر شیروانی ایستاده
 بود. در دست راست خویش بر اثر تکیه مداوم بکنار پنجره
 کرخی عمیقی پدیدار شده بود.

عاقبت مانند آدمی که از رؤیاهای دور و دراز خارج
 شده و بخود آمده باشد از کنار پنجره دور شد. زیر شیروانی
 کوچک توده‌ای از صندوقها، لوازم رختخواب و اسبابهای
 بی مصرف خانگی انباشته شده بود. احمد بیگ از زیر
 شیروانی گذشت و کنار پله‌ها رسید. آنجا تاریک بود اما
 او نرده‌ها را گرفت و پائین خزید، به طبقه دوم که رسید مستقیماً
 بسراغ مادرش شتافت که هنوز در حال اغما بود. احمد

بیگم در از گروه خدمتکاران که بسرعت مشغول مالیدن
ادکلن بدست و پای این زن بیچاره بودند پرسید:
«خوب هنوز بخود نیامده؟» دختران خدمتکار همه باهم
پاسخ دادند:

«نه هنوز.»

خدمتکار مخصوص مادرش که دختر بی حیائی از
اهالی آناتولی بود بدنبال گفته خدمتکاران افزود:
«ما همه بگوش او داد زدیم که خانم اسم پسر شما
احمد بیگ است، مطمئن باشید او با شما شوخی کرده است
ولی مگر خانم صدای ما را شنید؟»
احمد بیگ از این طرز معالجه خدمتکاران بشدت
خشمگین گردید. خون بمغز و صورتش دوید، چهره اش کبود
شد و سرانجام دستهایش را فشرده و داد زد:
«سوگند می خورم که اگر یکبار دیگر بشنوم که
نام مرا احمد بیگ صدا می کنید همه شما را با اردنگ از
خانه بیرون خواهم کرد!»
دایه پیر کنار نیمکتی که مادر احمد روی آن دراز

کشیده بود ایستاده و با تأسف فراوان به پسر شیری خود که تا این اندازه دگرگون شده بود نگاه می کرد، اوسر- انجام سکوت خدمتکاران را شکست و پرسید :

« پس در اینصورت شما را به چه نامی صدا کنیم؟ »

« مرا بنام حقیقی ام خطاب کنید. »

« ممکن است بفرمائید نام حقیقی شما چیست؟ »

.... سکوتی سنگین برقرار گردید. این را خود

احمد بیگ هنوز نمی دانست - سؤال از چهره دایه محو نمی شد. سرانجام احمد بیگ گفت:

« شما ؛ شما نمی توانید صبر کنید ؟ فردا نام خود را

خواهم گفت. هنوز در جهان کسی نام حقیقی مرا نمی داند. »

احمد بیگ از راهروی که با حصیر سفید نازک فرش

شده بود گذشت و به اتاق خواب خود رسید. این اتاقی بود

که تمام اثاثه شخصی او کمد لباس ، کتابها و کاغذها و

خلاصه همه چیزش را در بر گرفته بود.

یک چراغ زنبوری که به دیوار آویخته شده بود اتاق

را روشن می کرد . احمد به کنار پنجره رفت و روی مبلی

که با روپوشی از کتان پوشیده شده بود نشست. لحظه‌ای ب فکر فرو رفت. بنظر می‌رسید که حواس خود را از دست داده است. ناگهان عينك يك چشمی اش بزمین افتاد. از روی مبل خم شد تا آنرا بردارد و وقتی بجای خویش نشست دسپینا را در برابر خویش یافت او حتی نمی‌دانست که دخترک کی وارد شده‌است.

«مسیو غذا حاضر است.»

«دور شو... من میلی به غذا خوردن ندارم.»

واحمد بیگ دختر یونانی را از اتاق بیرون راند.. به این ترتیب او در يك لحظه بت ملت گردید، او این موضوع را با تمام وجودش احساس می‌کرد. جمعیت آرمانهای آزادیخواهانه او را که در آغاز فقط برای يك گزاف گوئی و يك شوخی بی‌ارزش و خویشتر را مهم جلوه دادن بیان شده بود بعنوان يك واقعیت پذیرفته بود، پیشترها هم احمد دوست داشت که آشنایان خود را این چنین دست بیاندازد. و این گونه «حرکات» بتدریج برای او يك پیشه‌ثانی شده بود. او همه جا خود را میلیونر قلمداد میکرد و دوستانش او را

مردی ثروتمند میدانستند در حالیکه او غیر از ۲۵ لیره حقوق اداره و پانزده لیره‌ای که در ماه از مادرش می‌گرفت در آمد دیگری نداشت! او چنین وانمود میکرد که گویا با تمام شخصیت‌های سرشناس مملکت آشناست و در میهمانیهای آنها شرکت می‌جوید و با آنها می‌خورد و می‌اشامد.

صحبت‌های او در اداره معمولاً از این قبیل بود:
«دیشب در قصر خدمت عالیجناب منشی اول مخصوص تاصبح مشغول خوشگذرانی بودیم. حتی فرصت یک چرت زدن پیدا نکردیم.»
یا اینکه:

«من داشتم به رختخواب می‌رفتم که ناگهان در زدند، آجودان قصر سلطنتی وارد شد و معلوم شد که رئیس حرمسرا مرا پیش خود خوانده است، خواستم به بهانه کسالت جواب رد بدهم ولی آخر پیرمرد مرا خیلی دوست دارد و نمی‌خواستم او را آزرده دل بکنم. بلند شدم و در این سرما به راه افتادم.»

یا آنکه:

«فخیم پاشا آن روز کالسکه خود را در اختیار من گذاشت و من بی معطلی يك چك دویت و پنجاه لیره ای برای معشوقه او «مار گارت» فرستادم و او بیدرنگ پیش من آمد و سوار کالسکه شدیم. آن روز من ساعات بسیار خوشی با معشوقه پاشا گذراندم.» و غیره... و غیره... و غیره... لیکن تمام اینها خود ستائی بود. تازه احمد بیگ به این هم قانع نبود که خود را تنها دوست شخصیت‌های معروف جلوه دهد بلکه می‌کوشید بعنوان يك شخص شجاع - شاعر - نویسنده - فیلسوف - دانشمند - درویش - کشتی‌گیر - بازیکن معروف «شاشکا» مشهور عالم گردد...

ونه تنها میکوشید بلکه همیشه هم در این کارها موفق می‌گردید. بین کارمندان رتبه پائین اداره او خود را از گروه اسرار آمیز «ترکهای جوان» معرفی می‌کرد. ادعا می‌کرد که تمام آثار «هامیک کمال» را خوانده است. در حالی که سطری از نوشته‌های او را هم بچشم ندیده بود. حتی بعضی اشعار را از حفظ دکلمه می‌کرد و می‌گفت از آثار این شاعر است.

بهر کس میرسید درباره راز وحشتناکی سخن می-
گفت که گویا پیراهن خون آلود مدحت پاشا را که
قهرمانانه جان سپرده بود در خانه اش پنهان کرده است و
در ضمن مخاطب خود را وادار می کرد سو گند بخورد که
این راز را با خود بگور خواهد بود.

احمد بیگ مردم را وادار می کرد که حرفهایش را
باور کنند و در این کار استعداد ژرفی داشت. شاید این ناشی
از آن بود که او برای حرفهای خود ارزشی قایل نبود. همه
تلاش او منحصر آصر فاین میشد که خود را آنطور که میخواهد
جلوه گر سازد و تمام نیروی خود را در این جهت بکار می-
انداخت و موفق هم میشد.

پیش از هر چیز او دوست داشت که ثروت خود را برخ
دیگران بکشد در حالی که در ته دل ارزشی برای آن قائل
نبود و در نظر نداشت به آن برسد. برای او فقط خود را ثروتمند
نشان دادن اهمیت داشت نه ثروتمند بودن. رفتار او عین رفتار
پولدارها بود. علاقه داشت که همیشه درباره ثروت موهوم
صدها هزار لیره ای - دسته چکها - جواهرات و اموال غیر-

منقول دم بزند. در حالیکه او حتی میزان درآمد مادرش را که زنی بی نهایت خسیس بود و دارائی شوهرش را تصاحب کرده بود، نمیدانست. این زن دهاتی و چر کسی که نه زبان خود را ترک کرده بود و نه عادات خویش را، بحدی مقتصد و حسابگر بود که بقول معروف میتوانست از آب روغن بگیرد.

او عادت داشت که سر سفره به پسرش شکایت کند:
«ای بابا - پول که ارزشش را از دست داده و دیگر جواب شکم آدم را هم نمیدهد.»
احمد بیگ جواب می داد:

«مادر، سر سفره نمی خواهد راجع به پول صحبت کنی.»

پس از این گفتگوها اغلب او در خیال خود نقشه می کشید که چگونه پس از آنکه به میراث مادرش رسید سرویس غذاخوری نقره و غیره تهیه خواهد کرد و چگونه ضیافت های عالی برپا خواهد نمود!

شهرت فضیلت نیکوکاری - نیرومندی - نجابت

و شیکي او تا اندازه‌ای بزرگ شده و رنگ آمیزی شده بود.

وقتی اومی خواست به چیزی برسد یا چیزی را تصاحب کند دست به سیاه و سفید نمی‌زد بلکه قیافه‌ای بخود می‌گرفت که گویا مدتها است به همه چیز رسیده و همیشه صاحب همه چیز بوده است. واقعاً در این کار موفق می‌شد. و اما پیروزی اخیر او! این دیگر به اندازه‌ای عظیم و پر شکوه بود که حالا احمد بیگ وقتی درباره آن می‌اندیشید نمی‌توانست از تعجب خودداری کند. بلی. او شجاعت بی‌سابقه‌ای از خود نشان داده و در هنگامی که تمام «ارک عالی» از شدت ترس بخود می‌پیچید فریاد زده بود: زنده باد آزادی.

وقایع بعدی را او خوب بخاطر دارد. درست است که اجتماع دیر باورتر از فرد نیست و آنرا میتوان باسانی با يك دروغ ساده بدام انداخت اما در مقابل باید قبول کرد که اجتماع زودتر از فرد بیدار و مأیوس میگردد. احمد بیگ روی مبلی لمیده و در افکار شیرین خود

فرو رفته بود. او به همه نشاط آور جمعیت که هنوز هم در
کوچه شنیده می شد و نشان می داد که در روح اجتماع تمایل
به بیداری احساس نمی گردد گوش می داد. احمد بیگ
با احترام عمیق آمیخته به پرستش که اجتماع برایش قایل
شده بود متقابلاً در درون خود احساس احترام می کرد. او
در افکار خود غوطه ور بود، او در جلو خود آسمانی وسیع و
بی انتها با افقی سرخ فام می دید که در آن شهرت و افتخار
او بهمجا پیچیده بود.

اما فردا چه خواهد شد؟

هیچچی. وقتی اسم او فاش گردید در یک آن و بوسیله
تلگراف در سراسر جهان منعکس خواهد شد و او شهرتی
عالمگیر بدست خواهد آورد. این درست... اما کدام اسم؟
تا وقتی که هوا روشن نشده او ناگزیر است که نام
واقعی خویش را پیدا کند. از این روبه تفکر پرداخت.
نامهای مختلفی را که در در رومانهای (ادبیات نوین) چاپ
شده بیاد آورد:

بلند- نهاد- نوین- فاخر- شادان- کامران- نریمان،

اما ازهیچیک از آنها خوش نیامد او میخواست نامی داشته باشد که تا کنون کسی آنرا نشنیده و کسی آنرا بروی خود ننهاده است.

گذشته از این چنین اسمی باید مبین شهرت و بزرگی و شخصیت او باشد.

بیش از دو ساعت به مغز خویش فشار آورد و سرانجام هم نتوانست چیزی پیدا کند.

پس از تفکر زیاد تازه باین نتیجه رسید : لازم است که نام تازه ای پیدا کرد.

اما چگونه؟ احمد بیگ ماجرای نام «واردی» آهنگساز ایتالیائی را بیاد آورد. این ماجرا که وی آنرا چندین شب در رستوران «توکاتلیان» شنیده بود از این قرار بود که گویا آهنگساز روزی از پادشاه ایتالیا بنام «ویکتور امانوئل روادیتالیا» درخواست می کند که بعنوان پاداش نامی بوی بدهد و پادشاه از هر کلمه اسم خویش حرف اولش را باو بخشید و باین ترتیب نام «واردی» بدست آمد.

اما او (احمد بیگ) از چه کسی حروف نام خود را

بگیرد؟ آیا از سلطان عبدالمجید بگیرد؟

نه ... نه ... ممکن است او فردا سلطان را سرنگون کند...

احمد بیگ از این فکر خویشتن بسیار ترسید و اطراف خویش را با بیم و هراس نگریست و در آینه اشکاف چهره خود را دید، «فینه» هنوز هم بسرش بود. او آنرا از سر برداشت و روی تخت انداخت، موهای ژولیده خود را مرتب کرد از کوچه بازهم آوای شادمانی طرفداران آزادی بگوش میرسید. احمد بیگ عینک يك چشمی اش را بیرون آورد و آن را بادستمال حریری که همیشه در جیب کوچک خود داشت تمیز کرد. آیا او مجبور است که حتما از حروف اول نام يك امپراتور برای خود اسم بسازد؟ مثلاً از اسامی فرمانروایان اروپا؟ باینجا که رسید از جای خویش برخاست و پشت میز تحریر کوچکی از چوب قرمز نشست در سمت راست او کتابخانه متحرکی قرار داشت که خانه های آن از روزنامه های کهنه - رومانهای ترجمه شده غیرمجاز پر شده بود. او دوست داشت که پیش از خواب کمی از آنها را

بخواند.

دست خود را دراز کرد و یکی از رومانها را که در بالا بود برداشت و بعد قلمی با جوهر قرمز از جیبش در آورد روی صفحه سفید کتاب شروع به یادداشت کردن اسامی فرمانروایان اروپا کرد: نیکلا- ویلهلم- ادوارد- ویکتور اما نوئل- الفونس- فرانس اوسف- البرت- خاکون. . و سپس حروف اول این اسامی را استخراج کرد و آنها را پشت سرهم قطار نمود: (ن و ا و ا ف ا ا خ). به کلمه‌ای که بدست آمده بود نگاهی کرد. سعی نمود آن را با صدای بلند تلفظ کند. سپس بلند و بلندتر خواند اما خوش نیامد. محل بعضی حروف را جابجا کرد:

«خ آف آواوان...»

«ف آن او او آخ...»

«و آن او ا خ ف آ...»

«آ ف ن آ س او او.»

آهسته هجی کرد و بعد بتندی خواند و سپس با صدای بلند آنرا تلفظ کرد اما باز هم نپسندید. چینی برپیشانی

انداخت و گفت:

«بر شیطان لعنت! با این اسامی مرا مردم يك هندی
یا يك چر کس تصور خواهند کرد چون نامهایی که بدست
میآید به نامهای هند و چر کسی شباهت دارد.»

چطور است از نخستین حروف کلمات مشهور انقلابی
نامی تشکیل دهد؟ برابری. آزادی. عدالت؟ امتحان کرد
و نوشت:

«ب آ ع...»

طور دیگری خواند و خوش نیامد. حروف را جابجا
کرد:

«آ ب ع»

رویش را ترش نمود و باز جای حرفها را تغییر داد:
«ع ب آ»

پاسی از نیمه شب گذشته بود ولی احمد بیگ هنوز از
حروف اول کلمات اسم می ساخت و می نوشت. کلماتی که
ساخته می شد یکی از دیگری بی معنی تر و احمقانه تر بود.
سرانجام او از این شیوه اسم سازی صرف نظر کرد. روی میز

او همیشه يك جلد فرهنگ «لغت عثمانیه» قرار داشت و در مواقعی که او معنی کلماتی را که در رومانها به آن برمیخورد نمی دانست به این فرهنگ مراجعه می کرد. فرهنگ را بدست گرفت و باز کرد و به ورق زدن آن مشغول شد. غفلتاً چشمش به کلمه «افروز» افتاد. احمد بیگ معنی کلمه را خواند.

«کسی که روشن می کند... یا روشنی می بخشد» او پیش خود این نام را تکرار کرد:
«افروز... افروز... افروز!»

کلمه خوش آیندی بود. طینینی داشت و علاوه بر آن مفهومش همان بود که او می خواست. مگر او نبود که تاریکی ظلم و ستم را می شکافت و روشنائی می بخشید؟ گذشته از این تا کنون کسی این اسم را نداشته است.

چرا تا کنون شعرا و نویسندگان که شب و روز برای پیدا کردن کلمات زیبای فارسی و عربی کتابهای لغت را زیر و رو می کنند به این کلمه برنخورده اند تا از آن برای تخلص استفاده کنند؟ احمد بیگ از این امر متعجب بود.

بلی این است نامی که شایسته بزرگی - تقدس بلندی و عظمت است۔ افروز بیگ! افروز افندی! افروز پاشا! افروز خان!

سلطان افروز!

از پشت میز خویش بلند شد و توی اتاق قدم زنان بعناوین مختلف، نام جدید واقعی واصلی خویش را تکرار کرد!

«افروز بیگ! افروز بیگ!»

در آسمان ستارگان خاموش شده بودند و سپیده دم فرا رسیده بود با تابش نخستین پرتو خورشید؛ شیشه‌های پنجره درخشید. اینک بیست و چهار ساعت تمام است که افروز بیگ نه چیزی خورده و نه چیزی نوشیده و نه لحظه‌ای بن خواب رفته بود. با اینحال او احساس خستگی نمی کرد. در درون او نیروئی شدید به جوش و خروش آمده بود و آرام و قرار را از او گرفته بود، چگونه ملت وقتی نام حقیقی او را دانست برای وی دست خواهد زد و باچه شادمانی از او استقبال خواهد کرد؟... زنده باد افروز بیگ!

و انعکاس این فریادهای وحشتناک همه هفت تپه استانبول -
تمام تپه‌های جهان - همه کوهها - رودخانه‌ها - باتلاقها و
دریاچه‌ها - صحراها - جنگلها و قله‌های آتشفشانی و حتی
یخچالها را فرا خواهد گرفت! مغزش بحدی داغ شده بود
که افکارش تحت کنترل قرار نمی گرفت. احمد بیگ حتی
نمی دانست که امروز چه خواهد کرد. اما کار زیادی در
پیش بود.

ولی چه کاری؟ این را هنوز نمی دانست وسط اتاق
ایستاد. چون خدای جوان افسانه‌ها خستگی بر او بی معنی
بود. با تمام قوا خمیازه‌ای کشید و سپس دستها را بکمر زد
و با تمام نیرو فریاد زد: «زنده باد افروز بیگ.»

این صدا همه سکنه خانه - مادر و دایه پیر و کلفتها
را از خواب بیدار کرد و همه وحشت زده از بستر بیرون
پریدند و بسوی اتاق احمد بیگ روی نهادند. تعجب این
جمع هنگامی بیشتر شد که احمد بیگ را لباس برتن آماده
خروج از خانه دیدند.

بیچاره‌ها نمی دانستند که او امروز لباس پوشیده

بلکه از دیشب لباسش را ترك نگفته است.
مادرش که هنوز از تأثرات دیروز بهبود نیافته بود
بادستپاچگی پرسید:

«احمد، پسرم چرا داد می‌زنی؟ برایت اتفاقی روی
داده؟ ما نزدیک بود که از ترس قالب تهی کنیم بگو موضوع
چیست؟» مادر بینوا می‌خواست پسرش را در آغوش گیرد اما
احمد با صدائی وحشت‌انگیز داد زد:

«باز شما تکرار می‌کنید؟ باز هم مرا احمد خطاب
می‌کنید؟»

«پس باچه اسمی ترا صدا کنیم؟»

«به اسم واقعی من.»

«مگر اسم تو احمد نیست؟ آیا دیوانه شده‌ای؟ چه

اتفاقی برایت افتاده است.»

«مادر این تو هستی که عقل خود را از دست داده‌ای.

مگر اسم من احمد است؟»

بیچاره مادر در برابر این خشونت پسرک بکلی خود

را باخت و درحالی‌که پشت سر هم پلکهای خود را بهم میزد

و زبانش بسختی در دهان می چرخید گفت:

«پس چیست؟»

«افروز.»

«چی؟»

«گفتم افروز.»

مادر و دایه و کلفتها باشگفتی همدیگر را نگریستند. مادر متدین عوض کردن اسم را گناهی عظیم می دانست. بیاد می آورد که چگونه در دربار سلطان نام قشنگی را از کنیزك زیبائی می گرفتند و به برده ای دیگر می دادند و آن کنیزك سالها گریه می کرد و تا عمر داشت خود را بدبخت می دانست. حتی او بیاد داشت که يك دختر جوان پس از دوازده سال نام زیبای خود را بدین گونه از دست داد و عاقبت از زور گرسنگی که در نتیجه امتناع از خوردن غذا پیش آمد جان سپرد.

و حالا او، پسرش نام خویش را تغییر داده است. افروزیگ.. این چه نامی است؟ مادر التماس کنان گفت: «پسرم آخر تو مسلمانی - خجالت نمی کشی که نام

يك كافر را روی خود می گذاری؟»

«این نام کافرها نیست، بلکه يك نام ایرانی است.»
«فرق نمی کند نخستین بار است که چنین اسمی را
می شنوم.»

افروز بیگ بحدی مصمم و با ایمان سخن می گفت
که مادرش ودایه اش و کلفتها پیش خود گفتند: نکند واقعاً
اسم او افروز باشد.

هوا روشن شده بود و توده جمعیت طرفداران آزادی
بار دیگر در برابر خانه او اجتماع کرده و تمام کوچه‌ها را
پر کرده بودند. این بار نمایش دهندگان پرچم‌های سرخ و
سفید آزادی را به دست داشتند. همه‌های شدید از جمعیت
برمی‌خواست. افروز بیگ سرش را از پنجره اتاق بیرون
کرد و نگاهی بسوی وطن پرستان افکند. جمعیتی که گرد
آمده بود در حدود ده هزار نفر بود که میان آنها شاگردان
مدارس از همه سن و سال دیده می‌شد.

سه دسته از کستر سرود می‌نواختند که مردم کلمات
آنها را تغییر داده و تکمیل کرده بودند. بچه‌ها - بزرگسالان

و همه به یک صدا با تمام نیروئی که داشتند می خواندند:

«عثمانیها پیا خیزید

ما هم سعادت مند خواهیم شد

در راه این ترک جوان

زندگی خود را فدا خواهیم کرد.»

افروزبیک با خود میاندیشید «ای بیچاره‌ها، هنوز

اسم مرا هم نمیدانند!» از این جهل عمومی متأسف گردید.

چیزی نمانده بود که اشک در چشمهایش نمایان گردد. با

بلند کردن دست خود امر بسکوت داد. موزیک و صداها در

یک آن خاموش گردید.

«همشهریها شما چه می‌خواهید؟»

جمعیت دسته‌جمعی پاسخ داد:

«ترا - ترا»

«اما من کی هستم؟»

«تو «ترک جوان» ... «ترک جوان» !»

«نام من چیست؟»

«نمیدانیم - بما بگو... بگو نامت چیست...»

« افروز! »

.... يك ثانيه سكوت شد

« افروز...! »

جمعیت باشنیدن نام قهرمان خود گوئی دیوانه شده است. بنظر میرسید که همه مست شده اند. این نام در میان غرش کفزدن‌ها و نعره‌های دیوانه‌وار « زنده باد » دهن بدهن می گشت. همه از آن راضی بودند.

امروز افروزیگ برخلاف معمول حتی نتوانست ریشش را هم بتراشد، اوفقط فرصتی کرد که خود را جلوی آینه برساند و با شتاب سیل‌های خود را با کرم سیاه چرب کند و آن‌ها را روبه بالا تاب دهد.

افروزیگ، باعجله، پله‌ها را دو تا یکی کرده و پائین سرازیر شد و در را باز کرد و بمیان جمعیت جهید. مردم فوراً او را دربر گرفتند و روی دوش بلند کردند. راه پیمائی عظیم شروع شد. مدرسه نظام «حربییه» باغ « تقسیم » و خیابان « جاده کبیر » همه جا با پرچم‌های آزادی تزئین شده بود. در سر هر کوچه به توده تظاهر کنندگان جمعیت

جدیدی اضافه می‌شد و جمعیت بازهم کلمات را تغییر داده و
با التهاب تمام آنرا می‌خواند:

«برخیزید برادران آزاد

باهم خوشبخت بشویم

درد راه افروزیگه مان

جان خود را فدا خواهیم کرد.»

برای رهبری این نهضت آزادی که برای نخستین بار
بوسیله او در ارك عالی اعلام شده بود مرکز لازم بود.
افروزیگه روی دست پیروانش که جز دست زدن و ابراز
احساسات درباره چیز دیگری فکر نمی‌کردند درباره ایجاد
این مرکز فکرمی کرد. وقتی جمعیت به روی پل کالات
رسید وی هنوز تصمیمی راجع به این محل نگرفته بود. شاید
عمارت جدید پستخانه...؟ ولی گرفتن آنجا باین آسانی
نیست و بعلاوه عملیات پستی برای چند روزی قطع می -
گردد و این را افروزیگه نمی‌خواست. او تمام ساختمانهای
دولتی را از نظر گذراند و غیر از این چیزی بفکرش نرسید
ساختمان «مؤسسه آتامان» خیلی زیبا است اما اشغال آنجا

ممکن است عاقبت خوشی نداشته باشد. ناگهان هتل «سخاوت» بخاطرش رسید.. يك عمارت بزرگ با درهای آهنی.. افروز بیگ فرمان داد که جمعیت بسوی هتل سر ا زیر گردد؛ تمام مسافران هتل را در يك لحظه به بیرون ریختند. افروز بیگ هنگام مرگزیت دادن به جنبش خود باموانع غیر قابل حلی روبرو گردید. همه طرفدار آزادی بودند و انتخاب يك نفر معاون پیشوا از میان اینهمه جمعیت که وی هیچکدام از آنها را حتی نمی شناخت دشوار می نمود. بعلاوه دادن این امتیاز به يك نفر خلاف اصول برابری بود. در مدت يك ساعت همه جمعیت در هتل مستقر گردید. افروز بیگ بوسیله گروه جارچیان سخنرانان را پیش خود فرا خواند و آنها بیش از يك هزار نفر بودند. او صد نفر، صد نفر آنها را به آپارتمان خویش دعوت کرد و آنها را به محلات مختلف استانبول گسیل داشت.

افروز بیگ تصمیم گرفت در نخستین فرصت شهر بانی وژاندارمری را منحل کند و زندانیان را آزاد سازد. بعقیده او پلیس نخستین مانع آزادی است و آزادی اساس پیشرفت

اخلاقی جامعه. افروزیگ پیش خودچنین استدلال می کرد که شخص هر قدر آزادی بیشتری داشته باشد بهمان نسبت قوه تفکر او بیشتر است و هر چه قوه تفکر او بیشتر باشد بهمان اندازه اخلاقاً تکامل خواهد داشت .

افروزیگ ضمناً در فکر سرنگون کردن دولت بود ولی این کار را با شتاب نمیشد انجام داد، فعلاً صبر و حوصله لازم است.

افروزیگ از هتل سخاوت که مقر جنبش آزادیبخش او بود سخنرانان جدیدی بتمام نقاط استان بول گنیل داشت و برای ترفیع مقام پیروان خود توصیه می نوشت. نام او و شهرت او و تعریف کار قهرمانانه دیروز او زبانزد عموم مردم شهر بود. در روزنامه های عصر عکس او را که ضمن تظاهرات دیروز گرفته شده بود چاپ کرده بودند.

در هر گوشه شهر نقشه نقب زیرزمینی «سولو کوله-یلدیز» را یکی ده فروش می فروختند.

اروپائیانی که در خاورمیانه و نزدیک مقیم بودند یک شرکت سهامی در « بیگ اغلو » برای خرید این تونل

تاریخی از « تر کهای جوان » تشکیل دادند. قیمت زمین محله‌هایی که این تونل موهوم از آنجا عبور می‌کرد سرعت ترقی کرد، بخصوص در سولو کوله زمین فوق‌العاده گران شد. در آنجا زمین متری ده «پارا» را اینک دو بیست لیره می‌فروختند گویا اینکه کولی‌هایی که در این محله سکونت داشتند به این تحولات مالی اهمیتی قائل نبودند.

در کاخ « یلدیز » نیز مثل همه جا شایعات مربوط به ماجرای تونل را باور کردند تا جائیکه ترس و اضطراب وحشتناکی سکنه کاخ را فرا گرفت. سلطان سحرگاه تمام مهندسان و باغبانان را جمع کرد و امر داد که انتهای تونل را که از « سولو کوله » می‌آمد در باغ جستجو کنند.

تمام باغچه‌ها زیر و رو شد و تعداد زیادی از درختان که سال در این جستجوی بی‌پایان ریشه کن گردید با این حال دهنه خروجی نقب پیدانشد آنوقت سلطان فرمان داد باغ کوچکی که به قرارگاه او منتهی می‌شد با ورقه‌های آهنی پوشانده شود و هم فرمان او مسلسل‌ها را در پشت صخره‌های کاخ جای دادند، هنگامیکه مأموران سلطان در جستجوی

دهنه خروجی تونل در کاخ یلدیز بودند ساکنان کنجکاو
استانبول نیز در آن سوی شهر دهنه ورودی تونل را جستجو
می کردند.

آنها از کولیهای « سولو کوله » دست برداشته
بودند و با اصرار و ابرام می پرسیدند:

« تونلی که به کاخ یلدیز منتهی می شود کجاست؟ »
کولیهای بی خبر از همه جا این اشخاص کنجکاو را
مست می پنداشتند و برای اینکه چیزی از آنها تلکه کنند
کانالهای فاضل آب را نشان می دادند.

در نیمه دوم آن روز در مدخل هتل « سخاوت »
هنگامه ای برپا بود. البته اجتماع مردم مثل دیروز بی نظم
و ترتیب نبود. جمعیت به دسته های ملی و صنفی تقسیم شده
بود .

محصلین دریکسواستاده بودند - ارامنه - کلیمی ها -
آلبانیها - فروشندگان لبنیات - بلغارها - پیشه وران و
باغداران و چرکسها با کلاه های پوستی پرپشم و خنجرهای
نقره ای در کمر (همه بدون استثناء از نسل نجیب) در سوی

دیگر قرار گرفته بودند.

جمعیت در انتظار ورود افروزیگ بود که قصد داشت در میدان «سلطان احمد» نطقی راجع به آزادی ایراد کند. سرانجام پس از پنج‌شش ساعت انتظار؛ افروزیگ همراه هفت تن از نزدیکان خویش و صدها تن از آجودانها که او را در میان گرفته بودند ظاهر گردید. جلو در کالسگه‌ای با چرخهای لاستیکی بلند، اما بدون اسب منتظر او بود.

همین که افروز بیگ در کالسگه قرار گرفت زد و - خورد شدیدی آغاز گردید. نزدیکان و آجودانهای او بمیان جمعیت ریختند تا ببینند چه پیش آمده است. افروزیگ متحیر بود که چگونه ممکن است برادران آزاد، با هم به زد و خورد پردازند. سرانجام معلوم شد که دعوا زیر سر چرکسها است که نمیخواسته اند افتخار کشیدن کالسگه قهرمانان آزادی را به عربها، آسیائیهها، یونانیها، بلغارها و کردها بدهند و از همین رو با آنها بزد و خورد پرداخته‌اند:

چرکسها ناگهان دست به‌قمه‌ها بردند:

« افروز بيگ از طایفه ما است و به این دلیل حق کشیدن کالسکه از آن ما است. »

افروز بيگ مانند تمام شخصیت‌های بزرگ تصمیم گرفت زیاد پر حرفی نکند و گفت:

« بسیار خوب الساعه من از بالاصحبت خواهم کرد. »
و به اتفاق چندتن از نزدیکان وفادار که نام هیچک از آنها را نمیدانست به هتل باز گشت.

پس از دو دقیقه افروز بيگ در برابر پنجره طبقه سوم نمایان گردید و در پائین غریو جمعیت و صدای کف زدن‌های شورانگیز بلند شد. او طبق معمول یکدستش را بکمر زده و عينك يك چشمی را بدست دیگرش گرفته بود و ساکت به توده مردم می‌نگریست. سبیل‌هایش را بی‌الاتاب داده بود. هنگامی که سرو صدا و هیاهو فرو نشست افروز بيگ شروع به صحبت کرد:

« رفقا! بعضی نادانها مرا چر کس تصور می‌کنند! این درست نیست و من چر کس نیستم! من ملیت ندارم! من افروز بيگ آزاد هستم! من باهر يك از شما برابرم، آیا

هنوز نمیدانید که آزادی چیست؟ آزادی یعنی مشروطه و مشروطه برابری نژاد و مذهب را پیش بینی کرده است.
«آیا شما می دانید که معنی برابری نژاد و مذهب چیست؟»

مردم یکصدا گفتند:

«خیر... خیر...! نمیدانیم!»

«بسیار خوب! من شرح می دهم. معنی این گفته این است که از این پس دیگر هیچگونه نژاد و هیچگونه مذهبی وجود ندارد!»

سکوت مرگباری جمعیت را فرا گرفت و افروزیگ با استفاده از بهت و حیرت مردم با تمام نیروئی که داشت شروع به تشریح فلسفه آزادی کرد:

«وقتی که مردم آزادی بدست آورند همه مساوی می شوند! و با بدست آوردن برابری همه باهم برادری شوند. اختلاف مذهب و ملیت از میان می رود چون چیزی بی معنی- تر از ملیت وجود ندارد. همه مردم آزادند! همه مردم برادرنند! آیا بعد از این دیگر جدائی لزومی دارد؟ بیائید

بجای زبانهای مختلف که حرف میزنید زبان بین المللی «اسپرانتو» را یاد بگیرید... متحد شوید... بهمدیگر عشق بورزید. هر کسی که زیر پرچم من یعنی زیر پرچم «برابری نژاد و مذهب» در نیاید ظالم و ستمکار است! ماهمه يك نژاد و يك مذهب داریم و آنها انسانیت است! حالا همدیگر را ببوسید و موهومات و خرافات و این قبیل افکار و اندیشه‌ها را به وحشی‌ها و آدمخواران واگذار کنید. متحد باشید!»

سخنرانی پیشوا تا حدی به درازا کشید. افروزیک با دلایل فراوان کهنه‌گی و پوسیدگی رسوم اجتماعی از قبیل ازدواج، خانواده، ملیت، حقوق و غیره را ثابت کرد. او در این زمینه بقدری مردم را متقاعد کرد که اسلامبولیهای اصیل بسوی یونانیها، عربها، آسیائیها، کلیمیها، کردها و بلغارها و ارمنیها شتافتند و آنها را به آغوش کشیدند. فضا از صدای هزاران ماچ و بوسه بلرزه درآمد.

افروزیک فقط چرکسهای نجیب را که قوم و خویش بودن خود را با آنان همین الان انکار کرده بود نتوانست متقاعد سازد. آنها هرگز بمقام رو بوسی کردن با

یونانیها، بلغارها، کلیمپها و نمایندگان سایر ملتها تنزل
نکردند، همه اعتراض آمیز آنها از همه سوبگوش
میرسید :

« کسی که ملیت خود را انکار کند از کولی هم پست تر
است ! »

چر کسپا در حالیکه زیر لب غرولند می کردند بسوی
قهوه خانه خود در « توپخانه » باز گشتند و در بین راه از
شجاعت و تردستی خویش، از کلاه‌های پوستی قره گل خود،
از اسبهای تیز پای خویش از زین و برگ و قمه‌های نقره‌ای
خود سخن‌ها گفتند.

سرانجام افروز بیگ پائین آمد و دور کالسگه او را
مردمی از همه نژاد و همه مذهب فرا گرفتند، تا نیمه شب
تظاهرات ادامه داشت. نطق‌های آتشینی ایراد می‌شد و از همه
سوشعارهای آزادی بگوش می‌رسید. استانبول از شدت شوق
نعره می‌کشید. حتی از دهکده‌های دوردست، از سواحل
« بوسفور » دریاچه « تر کوس »، « پولونز کوی » و « چکمه‌جه »
دسته‌های مردم با مشعل‌های فروزان وارد استانبول شده

بودند. از هر سو صدای « زنده باد افروز بیگ!» طنین می-
 افکند. زنان استانبول در این روز تاریخی نام قهرمان خود را
 به لهجه خود تغییر داده و او را « آفاروز » نامیدند.
 در این شب در هر خانه و کافه‌ای اسم « آفا روز بیگ»
 ورد زبانها بود. حتی بعضی‌ها می گفتند که او شاهزاده اصیلی
 است و بعضی دیگر او را کسی جز سلطان مراد^۱ که گویا
 از زندان فرار کرده و نام « آفاروز» روی خود گذاشته
 نمیدانستند.

همه پسرهایی که در بیست و سوم - بیست و چهارم و
 بیست و پنجم ژوئن ۱۹۰۸ بدنیآ آمدند بنام « آفاروز» نامیده
 شدند و حتی دخترانی را که در این سه روز چشم بدنیآ گشودند
 فیروزه نام نهادند که نامی شبیه نام قهرمان آزادی بود.
 شهرت و عظمت افروز بیگ در اوج ترقی بود. حتی سلطان
 نیز او را بکاخ خویش دعوت کرد تا اقلاً یکبار این قهرمان
 را که گویا سلطان را وادار به اعطاء مشروطیت کرده بود

۱. منظور سلطان مراد پنجم است که در سال ۱۸۷۶ چند
 هفته‌ای سلطنت کرد و بعداً از سلطنت خلع گردید .

از نزدیک ببیند، اما افروز بیگ این دعوت را جداً رد کرد. او که خود را تنها موجد و بانی و قهرمان این انقلاب بدون خونریزی تصور می‌کرد گستاخانه جواب فرستاد:

« من نمیتوانم بروم! بگذار او خود به پیش من

بیاید! »

ده‌هاتن از مقربین که او حتی نتوانسته بود نام آنها را بیاد بسپارد در اطراف او رفت و آمد می‌کردند. صدها هزار تن از مردم چه لشگری و چه کشوری به سوی کالسگه وی روی آورده بودند. آنها مانند طوطی هر کلمه‌ای را که از زبان افروز بیگ خارج می‌شد تکرار می‌کردند و مانند یک کره اسب شیهه می‌کشیدند.

افروز بیگ سومین روز (انقلاب) را نیز چنانکه گوئی در خواب است گذراند. او باز هم مانند روزهای نخستین محبوب‌ملت بود، باز هم توفان کف‌زدن‌ها - فریادهای راه‌پیمایی پر افتخار و خطابه‌ها!...! ارکسترهای مختلف آهنگهای مهیج و پرسر و صدائی می‌نواختند اما افروز بیگ مانند مستها چیزی نمی‌دید و نمی‌فهمید و بخاطر نمی‌آورد.

پس از نیمه شب طرفداران آزادی با نواختن موزیک کالسه حامل افروز بیگ را بسوی خانه او کشیدند. افروز بیگ بیش از حد خسته و کوفته شده بود از نزدیکان و آجوانها خدا حافظی کرد و گفت:

«امشب اندکی استراحت می‌کنیم اما فردا زودتر بیایید.»

«افندی ما نمی‌رویم؟»

«چرا؟»

«تا سحر گاه چهار پنج ساعت بیشتر نمانده است. بهتر است ما همین جا بمانیم و از موسیقی و نطق‌ها لذت ببریم.» افروز بیگ این پیشنهاد را نپسندید و گفت:

«اما ... من با این سرو صدا نمی‌توانم بخوابم. من احتیاج دارم حداقل کمی چرت بزنم تا بتوانم فردا زودتر بلند شوم.»

«بسیار خوب ... در این صورت ما در حال سکوت منتظر شما خواهیم بود.»

افروز بیگ از این گفتگو کسل گردید و با خشم گفت:

« نه خیر! بروید تظاهرات خود را در جای دیگری
برپا کنید. اقلًا امشب مرا راحت بگذارید.»
خشم قهرمان همه را بیمناک کرد.
« اطاعت می شود! اطاعت می شود!»
و بدینگونه مقربین و آجودانها در حالیکه تا
زانو خم شده بودند عقب عقب رفتند و آنگاه جمعیت چندین
بار به عنوان خدا حافظی هورا کشید و دور شد.
افروز بیگ در را زد ولی کسی آنرا برویش نگشود.
دو مرتبه ضربه‌ای بدرنواخت، باز جوابی نشنید. سپس با-
شدت در را زیر ضربات مشت خود گرفت و سرانجام این
صدا را شنید: «دورموش». آشپز، با هیكلی باد کرده و
خواب آلود که همیشه در طبقه زیرین عمارت می خوابید
شمعی بدست در را باز کرد. افروز بیگ خشم خود را بروی
این مرد تنومند و بی احساسات گشود.
« بدتر کیب تو چقدر می خوابی؟»
« آقا آخر هنوز خیلی به وقت نماز صبح مانده»
« از تو راجع به نماز صبح نمی پرسم.»

«خیلی خوب آقا.»

«اصلاً تو می‌دانی آزادی یعنی چه؟»

«نه آقا.»

«برو گمشو.»

افروز بیگ با خشم فراوان شمع را از دست آشپز گرفت و بسوی اتاق روان گردید .

فکر می‌کرد چگونه ممکن است در خانه خود او، خانه خالق آزادی، هنوز خدمتکارانی باشد که نمیدانند او کیست؟ زیر لب گفت:

«خرس. حتی اینقدر علاقه نداشت که بفهمد این چه دمونستراسیونی است که دو روز است تمام دنیا را بلرزه انداخته است.»

افروز بیگ از پله‌ها بالا رفت و ناگهان در برابر اتاق خویش دسپینا این دخترک زیبای یونانی را دید که باسیمائی برافروخته راه می‌رفت.

«دسپینا تو انتظار چه کسی را می‌کشی؟»

«انتظار شمارا.»

قلب افروز بيگ از فرط شوق و لذت لرزيد -
اما چنان خسته بود که فکر کرد حتی توانائی تکان دادن
انگشت خود را هم ندارد . بادقت به چشمان خندان
دخترک يونانی که شيطنت از آنها می باريد چشم دوخت .
شعله طلائی شمع در مردمک سياه چشم او می رقصيد . افروز
بيگ پشت گردنش را خاراند ، عينک يك چشمش را گذاشت
و آهسته پرسيد :

« مادرم خوابيده؟ »

« بلی ... »

« دايه و کلفتها می دانند که تو منتظر منی؟ »

« می دانند . »

« و آنها فردا بمادرم نخواهند گفت؟ »

« خود خانم امر کردند که منتظر شما باشم . »

« چی؟ »

« خود خانم فرمودند . »

« مادر من؟ »

« بلی ... »

افروز بیگ سیل‌های کوتاه خود را تا بید و یک دقیقه
 بفکر فرو رفت «یعنی چه؟» آنچه افروز بیگ را فوق العاده
 العاده متعجب ساخت این بود که مادرش بی اندازه حسود
 بود.

او حتی وقتی پسرش چهارده سال بیش نداشت نسبت
 به رفتار وی با کلفتها حسد می برد.

افروز بیگ از خود می پرسید: «برای مادرم چه
 اتفاقی روی داده است، حتماً این تغییر اخلاق هم از
 اثرات آزادی است.»

افروز بیگ در را باز کرد و بدخترك گفت:
 «داخل شو.»

دخترك وارد اتاق خواب شد و افروز بیگ در حالی
 که خمیازه می کشید به او دستور داد که چراغ را روشن
 کند.

افروز بیگ به حرکات دختر یونانی که مشغول
 اجرای امر او بود چشم دوخته بود و تعجب می کرد که
 چگونه تا کنون به این همه لطف و زیبایی توجهی نکرده است.

آه ، اگر تا این حد خسته نبود..
بالحن عاشقانه‌ای از دخترک پرسید:
« حالا تو هر شب انتظار مرا خواهی کشید.»
« نه آقا»

« چی . چرا؟»

« آخه امشب کارواجبی بود.»

« چه کاری؟»

« تلگرافی برای شما آمده است، فوری است، خانم

فرمودند: منتظر او باش و شخصاً بدستش بده »

« کوتلگراف؟»

« اینجا است.»

دخترک از جیبش پاکتی بیرون آورد و بدست آقا

داد و آقا با لحنی که دیگر در آن نشانی از عشق نبود

گفت :

« فراموش نکن که شمع را موقع بیرون رفتن خاموش

کنی !»

افروز بیگ وقتی خود را در برابر چراغی که دخترک

برافروخته بود تنها یافت پاکت را باز کرد و آنرا خواند
ولی چیزی از آن نفهمید.
تلگراف باین مضمون بود:

نشان تاشی - استانبول
به برادرما افروز بیگ - قهرمان آزادی
برای مذاکره و اتخاذ تصمیم درباره بعضی
مسائل مهم و حل نشده مربوط به انقلاب مقدس
و مشروطیت از شما مصرأ تقاضا می شود که به
باشگاه موقت در نور عثمانیه تشریف بیاورید.
کمیته مرکزی جمعیت «اتحاد و ترقی»
استانبول

افروز بیگ زیر لب گفت:
«تعجب آوراست! یعنی چه؟ این جمعیت و این باشگاه
از کجا پیدا شده است؟»
تعجب او کاملاً طبیعی بود. او این سه روز اخیر را
در تب داغی گذرانده بود.

او در نتیجه مقام بلند و گیج کننده‌ای که تقدیر نصیبش کرده بود بکلی عقل خود را از دست داده بود و در این مدت حتی یکبار روزنامه‌ای نخوانده بود، او در این سه روز فقط حرف می‌زد و چه لزومی داشت که بحرف کسی گوش بدهد!... پس حق داشت که از جمعیت «اتحاد و ترقی» که همه آنرا می‌شناختند بی‌اطلاع باشد.

ظاهراً این توده عظیمی که در این روزها او را احاطه کرده بود و این جوانانی که با شوق و هیجان کالسکه او را در خیابانها و کوچه‌ها حرکت می‌دادند و همه آنهایی که برایش دست می‌زدند و ابراز احساسات می‌کردند و حتی این آجودانها و اطرافیان نزدیک - همه و همه او را عضو جمعیت «اتحاد و ترقی» می‌دانستند در حالی که او نخستین بار بود که چنین نامی را می‌شنید. او برای دومین - بار تلگراف را خواند. لبانش را کج کرد و عینک یک چشمی را از چشمش برداشت و چشمانش را ریز کرد و باز ب فکر فرو رفت:

آثار ناراحتی درونش آشکارا در چهره خسته‌اش

نقش بسته بود.

او پیش خود به این نتیجه رسید:

« بی شبهه آنها با من همعقیده هستند! اما چگونه جرئت کرده اند که بدون اطلاع من چنین باشگاهی باز کنند؟ خوب فردا خواهیم دید! »

با شتاب لباسهایش را کند و پیرامه را پوشید و روی تخت دراز کشیده و هنوز سر خود را روی بالش جا بجا نکرده بود که پلکهایش بسته شد و بخواب رفت - بخوابی پراز رؤیاهای شیرین - و اما موضوع تلگراف:

حقیقت این بود که رهبران محلی جمعیت «اتحاد و ترقی» که افروزیگ آنها را از پیروان خود می دانست در روز اول از اقدامات او سردر نیاوردند. روز دوم از مرکز خود در «سالونیک» پرسیدند که افروزیگ کیست و حدود اختیاراتش تا کجا است؟ روز بعد جواب رسید که در تشکیلات سری عضوی باین نام و نشان وجود ندارد و در استانبول ما هیچ شخصی را با این اختیارات وسیع نداریم. هر جا هست فوراً او را بازداشت کنید تا خطر یک آرامش

و نظم اجتماع را تهدید می کند بر طرف گردد.
افروز بیگ طبق معمول صبح روز بعد از خواب
برخواست، صبحانه اش را خورد و صورتش را اصلاح کرد و
لباسهایش را پوشید. کالسکه بی اسب مدتها بود که در
جلو در انتظار او را می کشید. وقتی پا را از در بیرون نهاد
فریاد شادی جمعیت همه جا طنین انداخت و او با تکان
دادن دست و جنباندن سر به این استقبال گرم پاسخ گفت.
سپس با سرعت توی کالسکه قرار گرفت و بالحنی خالی از
اهمیت گفت:

«به باشگاه!»

«به باشگاه ما افندی؟»

این سؤال را عده ای از مقربین و اطرافیان
کردند.

«باشگاه شما کدام است؟»

«همان، باشگاه ما...»

مرد جوانی که در این روزها با اصرار بیشتری
خود را به افروز بیگ نزدیک می کرد و حتی یکبار

توانسته بود با پیشوا صحبت نماید و بخاطر همین هوا-
داری از آزادی از اداره بحریه بیرونش کرده بودند تصمیم
گرفت به پیشوا نشان دهد که تاچه اندازه آدم مطلعی است
پس بسرعت خودرا به نزدیک کالسگه رساند و گفت:

«باشگاه «اتحاد و ترقی» افندی!»

تازه بخاطر افروزیگه رسید که در تظاهرات سه روز
اخیر در ردیف کلماتی از قبیل «آزادی»، «مساوات»، «برادری»،
و «عدالت» این دو کلمه راهم بارها شنیده بود ولی فقط همین
حالا بود که معنی آنرا درک می کرد.

چنین وانمود کرد که گویا خودش از گردانندگان
اصلی جمعیت اتحاد و ترقی است و در حالیکه سرش را
تکان می داد گفت:

«بله دیگر - به باشگاه «اتحاد و ترقی» باشگاه

خودمان.»

«به جلوئیها اطلاع بدهیم!»

«زودتر - زودتر»

جوانی که باشگاه اتحاد و ترقی را بیاد افروزیگه

انداخته بود با تمام قوا نعره کشید:

«زنده باد اتحاد و ترقی»

جمعیت با غرشی عظیم این شعار را تکرار کرد - دوباره توفانی از کف زدنها برخاست. افروزیگ چیزی نمی فهمید ولی لازم دانست که قیافه متفکری بخود بگیرد. همه چیز طبق معمول بود. انبوه جمعیت - کف زدنها - نطقها - شعارها گلها و تاج گلها!... باین ترتیب آنها به برابر عمارت آبی رنگ کهنه‌ای که باشگاه «اتحاد و ترقی» بود رسیدند.

افروزیگ عینک یک چشمی را بچشم گذاشت و دستش را بکمر زد و با ابهت و وقار از کالسگه پائین آمد اما وقتی داخل عمارت شد فوق العاده متحیر گشت چون انتظار داشت که بطرز شایسته‌ای مورد استقبال قرار گیرد، دم درمردی با سیلپهای سفید از او پرسید چه می خواهد؟

«من افروزیگ!»

«خوب.. هر کسی می خواهی باش.. بگو چه می -

خواهی؟»

«مگر اینجا باشگاه اتحاد و ترقی نیست؟»

«چرا»

«پس برو بگو که من آمده‌ام»

پیرمرد او را از سرتا پا برانداز کرد و گفت:

«خوب عجالناً بیا اینجا...»

و خودش جلو افتاد و او را به اتاق کوچک و کثیفی

که با حصیر کهنه‌ای مفروش شده بود راهنمایی کرد. در

آنجا حتی جای نشستن نبود.

جمعیت، اطرافیان و موزیسین‌ها در کوچه بودند.

صداهاى زنده باد اتحاد و ترقی دیوارهای کثیف دخمه‌ای

را که افروز بیگ در آن انتظار می کشید بلرزه در آورده

بود. در حدود یکساعت گذشت. صداها بتدریج بنخاموشی

گرائید، ظاهراً جمعیت متفرق شده بود. افروز بیگ رفته

رفته خشمناک میشد، این چه رفتاری است و آن‌هم با او، با

افروز بیگ! آتش خشم در او بتدریج شعله‌ور می گشت.

سرانجام مرد سیل سفید وارد شد و گفت:

«برویم!»

خودش جلو افتاد تا افروز بیگ را راهنمایی کند.
آنها پله‌های عریضی بالا رفتند. در اینجا پیرمرد او را به
اتاقی با دیوارهای نقاشی شده داخل کرد.
در وسط اتاق میزی بزرگ با روپوشی از ماهوت
سبز رنگ قرار داشت.

دور میز چند نفر نشسته بودند اما هیچکس از آنها
به او سلامی نکرد و از جای خود تکان نخورد فقط همه با
تعجب او را نگاه می‌کردند. حوصله افروز بیگ به پایان
رسید. جوشید و با خشمی که قادر نبود آن را فرو نشاند،
فریاد زد:

«شما کی هستید؟ کی به شما اجازه داده است که مرا
احضار کنید؟»

هیچکدام از پشت میز نشین‌ها حتی چشم هم برهم نزدند
سؤال آمیخته به خشم افروز بیگ بی‌جواب ماند. سرانجام
جوان‌ترین آنها که مردی با چشمان آبی رنگ و اندام
ورزیده بود پیا خاست و با تبسم محبت آمیزی بازجوئی
را آغاز کرد:

«ما کمیته مرکزی هستیم! اسم حقیقی شما؟»

«افروز»

«پس تخلص شما؟ تخلص دارید؟»

«دارم»

«اسم ببرید»

«احمد»

«اسم پدر؟»

«مصطفی توفیق»

«او زنده است؟»

«خیر پنجسال پیش مرده است»

«چه کاره بود؟»

«در قسمت مالیه کار می کرد»

«منزلتان کجا است؟»

«در نشان تاشی»

افروز بیگ مانند آدم هیپنوتیزم شده آرام و بدون

اعتراض به سؤالات پاسخ می داد. او را وادار کردند تمام

جزئیات زندگی خود را تا بیست و سوم ژوئن ۱۹۰۸ شرح

دهد. وقتی روشن شد که او قطعاً هیچ نمی‌داند و تمام این سروصداها را بخاطر تظاهر و جلب توجه و خودنمایی برآه انداخته است همه پشت میز نشین‌ها به قهقهه خندیدند.

«این باور نکردنی است! باور نکردنی است!»

سپس او را تحت الحفظ بزندان فرستادند. درست است که افروزیگ مدت زیادی در زندان نماند و دوباره آزاد گردید اما این عجیب بود که توده مردم، توده‌ای که ملت نامیده می‌شد در مدت سه ثانیه بت خود را که مدت سه روز ستایشش کرده بود و شیفته افسانه‌هایش شده بود این چنین فراموش می‌ساخت.

وقتی همه چیز روشن شد افروزیگ هم به آسانی این سه روز عظیم را مانند خواب شیرین بهاری فراموش کرد. او فکرمی کرد که شاید همه اینها واقعاً رویائی بیش نبوده است.

حالا دیگر خود او بطرفداران دو آتشفشان آزادی که زمانی خود را بجای اسب به کالسکه او می‌بستند پیوسته است. او روزهای متوالی پست‌سر دو نفر اسب سوار که در تمام

چهار راه‌ها سخنرانی می‌کردند می‌دوید و فریاد می‌زد:
«زننده باد! هو.. را..» از پس داد زد صدایش گرفت. از شدت
کف‌زدن‌های شورانگیز کف دستهایش کبود شد و پینه بست.
او حتی از شدت خستگی بیمار شد.

آه این روزهای پرافتخار، روزهای شهرت و
قهرمانی! تمام اینها مانند جرقه‌ای بود که برای يك لحظه
همه‌جا را روشن می‌سازد و سپس برای همیشه نابود می‌گردد.
از میان این روشنائی‌ها و درخشندگی‌ها و امیدها و
آرزوها در خاطره او فقط يك چیز گرانبها که حاضر نیست
اورا با هیچ چیز دیگری مقایسه نماید باقی مانده است.
می‌توانید حدس بزنید که این خبر گرانبها چیست؟
نام .. نام او ... نام واقعی و حقیقی او ... افروز بیگ!

سه پند

از افسانه‌های ملی ترکیه

«دورموش» جز مادر پیر خود کسی را در دنیا نداشت.
اوفقیار اما جوان و نیرومند بود. با دو گاوی که از مال دنیا
داشت زمین خود را شخم می‌زد. اما روزی یکی از گاوهایش
مرد!

با تنها گاو ش چکار می‌توانست بکند؟ باید پولی
برای خرید گاو تهیه کند و بدنبال این فکر تصمیم گرفت
رهسپار غربت گردد.

در آن روزگار منظور از غربت «استانبول» بود و هر
روستائی که زندگیش لنگ می‌شد حتماً عازم استانبول
می‌گردید.

دورموش هم کوله پشتیش را برداشت، چاروق‌ها را

محکم بست و راهی بس سخت و طولانی را درپیش گرفت و سرانجام خود را در استانبول یافت. دوروز در قهوه‌خانه‌ای که همشهری‌هایش در آنجا منزل کرده بودند به استراحت پرداخت. در این دوروز تنها فکرش این بود که بچه‌کاری مشغول شود؟ اما فکرش بجائی نرسید. دورموش در جستجوی کار به خانه‌های متعدد شهر سر میزد، اما پس از گذشت يك هفته او هنوز کار مناسبی بدست نیاورده بود. بالاخره روزی به توصیه یکی از آشنایانش به سراغ مردی به نام «مستقیم افندی» که در «ادر نه‌قاپو» سکونت داشت رفت.

مستقیم افندی پیرمردی بود با ریش سفید و قیافه‌ای گرا.

دورموش بوسه‌ای بردامن لباده او زد و گفت:
 «افندی، من شنیدم که شما نو کرمی خواهید. مرا
 به نو کرمی بپذیرید.»

مستقیم افندی دورموش را از سر تا پا بدقت نگریست
 و پرسید که اهل کجا است و روستائی در پاسخ گفت:

«از کاستومون می آیم.»

«زن داری؟»

«خیر»

«پدر و مادر؟»

«فقط مادر دارم و پدرم عمرش را بشما داده است.»

«خیلی وقت است در استانبول هستی؟»

«در حدود ده روز است.»

«و ده روز است که بیکار می گردی؟»

«بله دنبال کار می گشتم.»

«و بدست نیاوردی؟»

«نه بدست نیاوردم.»

بعد پیرمرد علاقمند شد بداند که آیا دورموش قرض دارد؟ و با پولی که در اینجا بدست خواهد آورد چکار خواهد کرد؟ مستقیم افندی از پاسخهای ساده روستائی خوشش آمد و بالاخره گفت:

«خوب فرزندانم، من ترا استخدام می کنم اما اجرت

زیادی نخواهم داد.»

دورموش جواب داد:

«افندی من هم اجرت زیاد لازم ندارم.»

«اما اجرتی که من خواهم داد خیلی کم خواهد

بود.»

«مثلاً چقدر؟»

«یک قروش!»

«روزی یک قروش!»

«خیر روزی نه»

«هفته‌ای؟»

«هفته‌ای هم خیر!»

دورموش دست و پای خود را گم کرد و دوباره

پرسید:

«افندی، ماهی یک قروش؟»

«نه فرزندم، سالی یک قروش!»

دورموش پیش خود فکر کرد که نکند این آقای

پیر با اوشوخی می‌کند. و با این تصور خندید و چشم‌هایش

۱. قروش معادل چندشاهی است.

را به زمین دوخت. اما در واقع خودش را گم کرده بود.
مستقیم افندی باردیگر آنچه را که لحظه‌ای پیش
گفته بود تکرار کرد:

«من سالی یک فروش بتو خواهم داد. اما تنها این
نیست بلکه تو سالی یک پندهم از من بعنوان اجرت خواهی
گرفت!»

دورموش سر را بلند کرد و گفت:

«پند؟ می خواهم چکنم؟ افندی، من پول لازم دارم!»
«فرزندم، پول چیزی است که خرج می شود و از
دست می رود اما پندها همیشه با تو خواهند بود و تا دم
مرگ به تو خدمت خواهند کرد.»

دورموش غمگین شد و دوباره سرش را پائین انداخت
و بفکر فرورفت. او بهیچوجه نمی توانست بفهمد که چگونه
حرف خشک و خالی می تواند سودی به آدم برساند!! او
باردیگر دامن لباده پیرمرد را بوسید و خدا حافظی کرد اما
مستقیم افندی او را نگهداشت و گفت:

«پسرم صبر کن! این دیوارها را نگاه کن. می بینی

که دور تا دور اتاق کتاب چیده شده است. در این اتاق درست پنجهزار جلد کتاب است! من همه آنها را خوانده‌ام. عمر من وقف علم شده است و ریشهای من در نتیجه این همه مطالعه سپید گشته است. من پس از خواندن این همه کتاب به این نتیجه رسیده‌ام که عقل و خرد ارزشی بیش از پول و ثروت دارد. اما پند، در واقع عقل تکامل یافته است. من می‌توانم سالی بتو پنج لیره پیشنهاد کنم اما من ترجیح می‌دهم که بجای این پول به تو پند بدهم زیرا پند چند برابر طلا ارزش دارد. اگر تو جوان فهمیده باشی حتماً پیش من خواهی ماند و کار خواهی کرد. «

دورموش در جواب گفت:

«خیر افندی! من پول لازم دارم نه پند!»

دورموش پس از آنکه از خانه مستقیم افندی بیرون آمد توی کوچه پیش خود فکر کرد: «اما شاید جالب باشد. این چه پندی است که از طلا گران‌بها تر است؟»
به قهوه‌خانه‌ای که در آنجا سکونت داشت باز گشت، اما آن شب را نتوانست لحظه‌ای چشم بر هم بگذارد. کنجکاو

عجیبی اورا آزار میداد و همه اش درباره آن پند نامعلومی که علاوه بر یک قروش سالانه به او تعلق می گرفت فکر می کرد. هنوز هوا گرگ و میش بود که دورموش لباس پوشید و راه « ادرنه - قاپو » را پیش گرفت. او خانه مستقیم افندی را پیدا کرد و بوسه ای بردامن قبای او زد و گفت:

« می خواهم بدانم آن پند چیست. حاضر م پیش شما کار کنم. »

« خوب پسر م در پایان سال یک قروش خود را به اضافه یک پند خواهی گرفت. »

یکسال تمام دورموش کتابخانه مستقیم افندی را جارومی کرد - باغچه های او را بیل میزد - پله ها را می شست - شیشه ها را پاک می کرد و خلاصه همه کارهای سخت خانه ارباب را انجام می داد. یک روز صبح ارباب او را نزد خود احضار کرد و گفت:

« پسر م اینک یکسال تمام است که تو پیش من کار می کنی . این است نصیحت من بتو درست گوش کن :

« هرگز به جاها و راه هایی که نمی شناسی گام نگذار!

و این هم يك قروش تو، بگیر!»

دورموش سکه‌ای را که ارباب باو داد گرفت اما سخت مکدر گردید او تصور می‌کرد که اندرز حکیمانه‌ای خواهد شنید اما حالا می‌دیدید که ارباب پند پیش پا افتاده‌ای باو تحویل می‌دهد. دورموش بالحن تأثر انگیزی گفت :

« افندی ! من این پند را قبلا هم می‌دانستم .»

« قبلا می‌دانستی ؟ چه خوب ! در این صورت آنچه را

که قبلا می‌دانستی الان در خاطرت استوارتر می‌شود و این خودش، فرزندم ، خیلی خوب است.»

دورموش باحال پریشان جلو ارباب ایستاده بود .

این حقیقت که تمام سال را فقط بخاطر این چند کلمه زحمت می‌کشیده‌است سخت اندوهگینش ساخت .

او با پیر مرد خدا حافظی کرد و پس از بوسیدن

دامن قبای ارباب بسوی در رفت. مستقیم افندی باو گفت:

« اگر مایل باشی یکسال دیگر هم بمان ! باز هم

يك قروش بعلاوه يك پند در پایان سال خواهی گرفت.»

«خیر افندی نمی‌مانم!»

دورموش از خانه مستقیم افندی خارج شد و بسوی قهوه خانهای که همشهری‌هایش در آنجا جمع می‌شدند راه افتاد.

اما باز هم مانند آن شبی که سال گذشته گرفتارش شده بود نتوانست لحظه‌ای آرام بگیرد هم‌اش در این فکر بود که نصیحت دومی چه خواهد بود؟ او يك سال آزرگار بخاطر ارضاء حس کنجکاوی خود کار کردن رایگان را با تمام زحمات و مشقاتش تحمل کرده بود. و اکنون هم کنجکاوی چنان او را کلافه کرده بود که حاضر بود هر گونه رنجی را بپذیرد اما فقط این نصیحت دومی را هم بشنود! نزدیک صبح دیگر نتوانست خودداری کند. با شتاب از بستر بیرون پرید و بسوی خانه مستقیم افندی دوید.

و باز هم یکسال تمام دورموش جوان نزد پیر مرد سپید موی کار کرد. در پایان سال مستقیم افندی دورموش را پیش خود خواند، اول يك قروش او را داد و بعد گفت:

«این است پند دوم من: در امانتی که به تو

سپرده اند خیابت نکن.»

دورموش گفت:

« افندی من این پنذرا نیز قبلامی دانستم.»

«خیلی خوب! حالا میتوانی آنچه را که قبلامی -

دانستی بیاد بیاوری، بیاد آوردن آنچه آدم قبلامیداندهمان

اندازه سودمنداست که یاد گرفتن يك چیز تازه!»

وقتی که دورموش دم در رسید پیر مردمانند سال گذشته

به او پیشنهاد کرد:

« پسرم یکسال دیگر هم بمان. من آخرین پندم را

به اضافه يك قروش بتو خواهم داد!»

اما دورموش این پیشنهاد را نپذیرفت و به قهوه خانهای

که پاتوق همشهریهایش بود باز گشت. اوسه شب از بی-

خوابی غذاب کشید و دائما در این اندیشه بود که آخرین

پند مستقیم افندی چه خواهد بود؟ شاید خودش آنرا

میدانست ولی باز هم دلش میخواست بداند که این سومین

پند از چه نوعی است؟

دورموش با تمام تلاشی که کرد نتوانست خود را از

دام این افکار سمج رها سازد. در کوچها مانند اشخاص گنج راه میرفت. کوشید تا کاری برای خود پیدا کند اما نتوانست. آخر سر به این نتیجه رسید:

«حالا که دو سال عمر من در خدمت این مرد بهدر رفته چطور میشود اگر یکسال دیگر را هم در این راه فدا کنم لااقل آخرین نصیحت پیرمرد را خواهم شنید و از این کنجکاو لغتی نجات خواهم یافت.»

دورموش دوباره پیش مستقیم افندی رفت و یکسال تمام درخانه او کار کرد. در پایان سال پیرمرد او را پیش خود خواند و یک قروش حقوق سالانه اش را کف دستش نهاد و گفت به آخرین نصیحت من گوش کن:

«هرگز اجازه نده زنت شب را درجائی بماند که خودت آنجا نیستی!»

این بار هم دورموش شانتهایش را بالا انداخت و پیش خود گفت: «چه حرفهای پوچی!»

وقتی میخواست برای همیشه خدا حافظی کند از باب او را دم در نگهداشت و پرسید:

«حالا کجا میخواهی بروی؟»
«افندی می خواهم به وطنم باز گردم.»
«جای دیگر خیال نداری بروی؟»
«خیر»

«چرا؟»

«چون سه سال است که در غربت هستم. مادرم پیر شده
است. میروم حال و وضع او را به بینم.»
«قابل تحسین هستی پسرم! هر وقت خواستی استانبول
را ترک کنی سری بمن بزن. تو حامل هدیه ای از طرف
من برای مادرت خواهی بود. خوب؟»
«خوب افندی»

دورموش دوباره به قهوه ای که پاتوق همشهریهایش
بود باز گشت. بعضی از آنها تصمیم داشتند که مثل او هر چه
زودتر به وطن باز گردند.

او تمام سرگذشت سه ساله اش را برای همشهریهایش
تعریف کرد اما آنها دورموش را به باد مسخره گرفتند و
گفتند:

«معلوم می شود که خدا ترا از عقل محروم کرده است.»

دور موش می خواست بهر قیمتی که شده از استانبول برود. اما اشکال کار این بود که چگونه باید خود را به وطن برساند؟ با کدام وسیله؟ او در جیب خود فقط سه قروش پول داشت. روستائیان معمولاً به غربت پیاده می رفتند، اما از غربت پیاده بر گشتن امکان نداشت، پول لازم بود.

همشهریهایش هر یک اسبی از چاروادارها کرایه کردند. برای پیاده ای چون او در این کاروان محلی نبود. با این حال روستائیان بحال این جوان بیچاره رقت آوردند و کمی پول جمع آوری کردند و یا بوئی برایش کرایه نمودند.

یک شب چند ساعت پیش از آنکه روستائیان از بوسفور عبور کنند و به اسکودار بروند دور موش نزد ارباب سابق خود رفت و به او گفت:

«افندی من امروز به ولایت باز می گردم.»

«سلامت فرزندم... این هدیه را از جانب من برای مادرت ببر!»

پیرمرد با گفتن این کلمات از سرمیز برخاست و دو عدد نان کلوچه درشت به دور موش داد.

دورموش جداً خشمگین شده بود. پیش خود میگفت: «پیرمرد بی معنی! چه هدیه ای برای مادرم آماده کرده ای!» با وجود این چیزی بروی خود نیاورد و کلمه ای بعنوان اعتراض بر زبان نراند. نان‌ها را برداشت و به قهوم خانه بازگشت و آنها را در کیسه خود جای داد.

پاسی از شب گذشته روستائیان از بوسفور عبور کردند و سپس در کاروانسرائی اسبهارا تحویل گرفتند و در روشنائی ماه براه افتادند.

در دومین روز راه پیمائی بسوی ولایت، جریان يك سيل تند، راه را بسوی مسافران بست.

دهاتی‌ها در جستجوی يك گذرگاه امن بهر سو تاختند، اما نتیجه هیچ بود. دورموش به کم‌جسارتی همشهریهایش خندید و یابوی خود را مستقیماً بسوی رودخانه پیش‌راند،

در این لحظه ناگهان بیاد نخستین پند مستقیم افندی افتاد: «هرگز به جاها و راههایی که نمی‌شناسی گامگذار!» پاهای جلوی اسب توی آب بود که دورموش بتندی لجام اسب را کشید. اما رفیقی که در کنار او اسب میراند منتظرش نشد. بداخل آب پیش رفت و ناگهان با اسب خود در زیر موجی بزرگ ناپدید گردید. همه انتظار داشتند که آنها دوباره روی آب پدیدار گردند اما چه انتظار بیهوده‌ای: رودخانه برای همیشه آنان را بلعیده بود.

در این موقع چوپانی از مردم محل نزد مسافران رسید و آنان را از وجود گردایی مهلك در این منطقه آگاه ساخت. او را روستائیان را بگذرگاه امنی راهنمایی کرد و آنهارا بسلامت به ساحل دیگر رودخانه رسانید. دورموش از اینکه بخت باوی یاری کرده و در آخرین لحظه پند مستقیم افندی را بیاد آورده و اسبش را از پیشروی بسوی آب باز داشته است شکر گزاری کرد و یکسال خدمت مجانی در خانه ارباب پیر را قلباً به او حلال کرد.

وقتی همسفر ناپدید شده‌اش را بیاد می‌آورد می‌گفت:

«همشهری بدبخت! اگر او هم این پند را می دانست ...»
راهی که آنها پیش گرفته بودند از میان کوه‌ها،
جنگل‌ها، صحراها و دره‌ها می گذشت. روستائیان گاهی از
لحاظ غذا به دورموش کمک می کردند. روزی گرسنگی باو
غلبه کرد. فکری بنخاطرش رسید: «چطور است تکه‌ای از دو
کلوچه‌ای که مستقیم افندی برای مادرم هدیه کرده است
جدا کنم و بخورم؟» و در حالیکه بدنبال این فکر دست خود
را برای در آوردن کلوچه بداخل کیسه میبرد دومین پندپیر
مرد بنخاطرش رسید: «در امانتی که بتو سپرده‌اند خیانت
مکن.» دورموش دست از کیسه کشید و پیش خود گفت: «به-
وسوسه شیطان تسلیم نخواهم شد!»

به این ترتیب آنها مدت چند شبانه روز اسب راندند.
روزی که کاروان از درون جنگل انبوهی می گذشت از
میان درختان ناگهان صدائی آمرانه برخاست:
«ایست! تسلیم شوید!»

روستائیان اسبها را از حرکت بازداشتند و ناگهان
دیدند که از همه سو از طرف راهزنان قهار محاصره شده‌اند.

از پشت درختی رئیس دزدان جلو پرید و فریاد زد:
 «هر کس بخواهد زنده بماند باید هرچه دارد پیش
 پای من بریزد و سلامت راهش را پیش بگیرد و از اینجا
 گم شود.»

هیچکس در صدد فرار بر نیامد چون حلقه‌ی محاصره
 طوری بود که هیچکس راه فرار نداشت. پرواضح است که
 «حیات» گرانبها تر از پول است و بهمین جهت روستائیان
 هرچه داشتند پای رئیس دزدان ریختند. همه‌ی کمر بند
 های پر از لیره - کیف‌های پر از طلا - اجناس گرانبها و
 سایر چیزهائی که آنها پس از سالها زحمت و مشقت در
 غربت جمع آوری یا پس انداز کرده بودند نصیب دزدان
 گردید.

آخر سر نوبت به دورموش رسید. او به سادگی به
 سردسته دزدان گفت:

«اما من هیچ چیز ندارم که بشما بدهم.»
 سردسته راهزنان باور نکرد و پرسید:
 «چطور تو چیزی نداری! مگر از غربت بر نمی‌گردی»

«چرا از غربت می آیم.»
«مگر تو آنجا کار نمی کردی؟»
«چرا، کار می کردم.»
«با این وصف هیچ پولی بدست نیاوردی؟»
«خیر بدست نیاوردم.»
«دروغ می گوئی!»
بخدا سوگند که چیزی بدست نیاوردم. اگر باور
نداری از همشهریهای من پرس.»
رئیس راهزنان از روستائیان پرسید که آیا دورموش
راست می گوید؟ آنها گفته‌های دورموش را تأیید کردند و
گفتند که دورموش واقعاً در استان بول چیزی بدست نیاورده،
چون اوفقط سالی به يك قروش خدمت می کرد!.
حماقت دورموش رئیس دزدان راهم بخنده انداخت
و هم خشمگینش کرد. او به دزدان فرمان داد:
«به این احمق گوشمالی خوبی بدهید تا بفهمد که بی
پول از غربت باز گشتن چه نتیجه‌ای به بار می آورد!»
راهزنان دورموش را روی زمین انداختند و او را تا

سرحد مرگ با قنடاق تفنگ زدند.

سرانجام همه کاروانیان از جمله دورموش بدون آنکه یک پول سیاه در جیب داشته باشند به خانه های خود باز گشتند. مادر دورموش پیرتر شده بود. زن بینوا به تنها پسرش تعریف کرد که چگونه در این مدت سه سال اجباراً گدائی می کرده است. دورموش در پاسخ مادرش که با حیرت آمیخته به خشم پرسید: «پس تو چرا پولی بدست نیاوردی؟» گفت:

«چنانچه من هم مانند سایر همشهریهایم پولی بدست می آوردم فایده ای نداشت چون پولها نصیب دزدان می شد و من دست خالی به خانه بازمی گشتم.»

او خیلی گرسنه بود. از مادرش خواست که چیزی برای خوردن به او بدهد. زن بدبخت اشکریزان گفت:

«پسر، هیچ ندارم! درست دوروز است که چیزی بدهان نگذاشته ام!» دورموش گفت:

«در این کیسه دو عدد نان کلوچه است که اربابم به تو هدیه کرده است بیا یکی از آنها را پاره کنیم و بخوریم.» دورموش یکی از کلوچه ها را از کیسه در آورد و نصف

کرد ناگهان سکه‌های طلا با صدائی دلنواز بکف اتاق در غلتیدند. مادر و پسر از تعجب در جای خود خشک شدند. پس از اینکه بخود آمدند دومین کلوچه را هم پاره کردند، معلوم شد آن‌هم پراز سکه‌های طلاست. شادمانی و خوشحالی آنان حدی نداشت بسرعت سکه‌ها را از کف اتاق جمع کردند. دورموش قلباً دومین سال خدمت مجانی در خانه مستقیم افندی را به او حلال کرد!

بیاد آورد که چگونه پند اول او را از مرگ حتمی در کام امواج سهمگین سیل نجات داد و بیاد آورد چگونه آن پند دوم سبب شد که او کلوچه‌ها را پاره نکند و در نتیجه طلاها بدست راهزنان نیافتد.

دورموش بتدریج دریافت که ارباب او مستقیم افندی چه مرد با فضل و حکمتی است! پیش خود فکرمی کرد: «اگر او در استانبول حتی ماهانه قابل توجهی بمن می‌داد من همه‌اش را خرج می‌کردم، تازه اگر چیزی پس‌انداز می‌نمودم نصیب دزدان می‌شد.»

دورموش هرچه بیشتر می‌اندیشید بیشتر متقاعد می‌شد

که عقل چیزی است گرانبها تر از پول، و نتیجه می گرفت: «اگر عقل نباشد پول هم بهدر خواهد رفت...» و بهترین مثال وضع همشهریان خود او بود: آنها وقتی استانبول را ترك می کردند، بهیچگونه اقدام احتیاطی دست نزدند، بدون نگهبان با کمر بندهای پرازپول و طلا ازدل کوهپائی که مأمّن دزدان و راهزنان بود گذشتند و بالاخره جریمه بی عقلی خود را دادند.

دورموش در سایه پندهای حکیمانه مستقیم افندی مردی شده بود پولدار. بزودی باغی خریداری کرد و عمارتی بزرگ برای خود ساخت. او دیگر از اربابان محترم ده بشمار می رفت. زندگی او فقط يك نقص داشت و آن این بود که هنوز نتوانسته بود زنی به همسری برگزیند. سن او از سی گذشته بود ولی هنوز نامزد هم نداشت. بسیاری از روستائیان ثروتمند آن منطقه حاضر بودند دختران زیبای خود را به عقد همسری دورموش در آورند. اما او در پاسخ اصرار این روستائیان می گفت:

«من با ازدواج مخالف نیستم اما به يك شرط.»

مردم می پرسیدند:

«این شرط چیست؟»

«من به زن خود اجازه نخواهم داد بجائی برود که
خودم آنجا نیستم.»

«پیش قوم و خویشهایش هم اجازه نخواهی داد برود؟»

«خیر! اجازه نخواهم داد!»

«حتی پیش پدر و مادرش؟»

«بله، حتی پیش پدر و مادرش! اجازه نخواهم داد!

جائی که من نباشم او نباید برود!»

«چرا؟»

«همین!»

دورموش آخرین پند مستقیم افندی را خوب به خاطر
داشت. او در آغاز نتوانسته بود دوپند اولی را خوب ارزیابی
کند اما بعدها فرصت یافت که به ارزش اختصاصی آنها پی
ببرد. با اینحال هیچیک از روستائیها حاضر نبودند با این
شرط دختر خود را به او بدهند. آنها می گفتند:

«ما بدست خود بچه خویش را بزندان نخواهیم

انداخت!

سرانجام دورموش با دختر یتیم و بی کسی که ساکن دهکده مجاور بود ازدواج کرد. این ده فقط دو ساعت راه از خانه او فاصله داشت. جشن عروسی مفصلی برپا کردند و زن و شوهر زندگی خوشی را آغاز نمودند و بزودی صاحب پسر شدند.

چهار سال بدین ترتیب گذشت. دورموش در این مدت هیچوقت اجازه نمی داد که زنش شب را بیرون از خانه بسر ببرد. او می گفت: «با هم زندگی می کنیم و با هم خواهیم مرد.» اما روزی چندتن از خویشان دور زنش میهمان آنها بودند و از دورموش تقاضا کردند که اجازه دهد زنش يك شب میهمان آنها باشد. آنها می گفتند:

«یکی از اقوام ما ازدواج کرده است، و ما بزودی

جشن عروسی خواهیم داشت.»

دورموش جواب رد داد و گفت:

«اجازه نمی دهم!»

«چرا؟»

«همین است که گفتم. اجازه نمی‌دهم!»

آخرین پند مستقیم افندی در عمق مغز او جای گرفته بود. هر چه خویشان زنش خواهش و تمنا و التماس کردند، او تسلیم نشد. سرانجام همسایه‌ها مداخله کردند و از دور - موش تمنا نمودند که اجازه دهد زنش برای تماشای جشن عروسی به ده مجاور برود. آنها می‌گفتند:

«با این وضع بیچاره ممکن است دق مرگ شود.»

دورموش در برابر قول و قسمهای زیاده از حد آنها نتوانست پایداری کند و سرانجام تسلیم شد و به زن خود اجازه داد که برای يك شب به ده اقوامش برود.

در آن شب او بسیار ناراحت و مضطرب بود. حتی اشتهايش را هم از دست داد. خود را سرزنش می‌کرد که چرا به آخرین پند مستقیم افندی عمل نکرده است... آن دو پند دیگر که وی بدانها عمل کرد چه خدمات بزرگی به او کردند! اما حالا معلوم نیست که چه اتفاقی خواهد افتاد. سرانجام دورموش در برابر افکار ناخوش خویش نتوانست تاب مقاومت بیاورد. به خدمتکاران دستور داد که

اسبش رازين کنند و شبانه به دهکده زنش تاخت. پس از دو ساعت به آنجا رسید و خانه‌ای را که محل جشن بود یافت. پشت چپر جوانان دهکده جمع شده بودند و دختران و زنانی را که توی حیاط در روشنائی مشعلها می رقصیدند تماشا می کردند. دورموش از دور زنش را دید که در گوشه‌ای چمباتمه زده و پسرش را بدست گرفته است، پیش خود گفت: «کاش می دانستم که در خانه کدامیک از قوم و خویش هایش خواهد خوابید» در دلش سوء ظنی عمیق جای گرفته بود.

پیرزنی را که از کنارش رد می شد نگهداشت و گفت:

«مادر جان، ممکن است چیزی از تو پرسم؟»

«پرس پرسم.»

«آن زن جوان را که در آن گوشه با بچه اش نشسته

است می بینی؟»

پیرزن بادقت به نقطه‌ای که دورموش نشان داده بود

نگریست و بعد گفت:

«بله، می بینم.»

«او کیه؟»

«آه پسر، پرس! او زن بدبختی است که گرفتار شوهر بی رحمی شده است! بی‌نوا محکوم به زندگی به اعمال شاقه است، اودر این چهار سال اولین بار است که به دهکده زادگاه خود آمده است.»

«عجیب است!»

«بله واقعاً عجیب است! امروز تمام اهل دهکده از شوهر او تمنا و تقاضا کردند و بزحمت توانستند او را راضی کنند! آه چه شوهر بی رحمی! آدم وحشتناکی است!»

قلب دورموش بشدت می تپید. از پیرزن پرسید:

«آیا می دانی که این زن شب را کجا خواهد خوابید.»

«خیر نمیدانم.»

دورموش بفکر فرورفت و سپس با اندکی تردید گفت:

«بین مادر، اگر تو وسیله‌ای فراهم کنی که من

امشب اورا بیینم پنج سکه طلا خواهی گرفت.»

«پسرم اینکه کار مشکلی نیست!»

«خوب پس تو میتوانی کاری کنی که من و او امشب

باهم باشیم؟»

«بلی.. البته...»

«چگونه این کار را خواهی کرد؟»

«کاری ندارد. اقوام او همسایه من هستند و در هر کاری

با من مشورت می کنند و توصیه های مرا می پذیرند، در ته

حیات خانه کوچکی هست. من پیش آنها می روم و آنان را

راضی می کنم که زن جوان را در آن خانه مسکن بدهند.

وقتی همه بخواب رفتند، من ترا به آنجا هدایت میکنم. هیچ

کس ترا نخواهد دید!»

«گولم نمی زنی؟»

«نه عزیزم! فقط سکه های طلا را همین حالا بده.»

دورموش کیفش را در آورد و پنج سکه طلا کف دست

پیرزن نهاد و پیرزن اسب دورموش را بخانه خود برد.

دورموش از شدت خشم می لرزید. پس از نیمه شب

پیرزن دست او را گرفت و از در باغچه وارد حیاط کرد و سپس به خانهای که در انتهای حیاط قرار داشت راهنمایی نمود.

دورموش صورتش را باشال گردن پیچیده بود. زنش او را شناخت و شروع به داد و فریاد کرد. دورموش بی آنکه صدائی دریاورد کلون در را انداخت و بطرف زن حمله کرد. بیچاره زن جوان به گوشه‌ای پناه برده و با فریاد و حرکات دست و پا از خود دفاع می‌کرد. به این ترتیب دورموش نتوانست به او نزدیک شود. در تمام این مدت پسر آنها روی تختخواب با خیال راحت بخواب رفته بود و داد و فریاد مادرش او را از خواب بیدار نکرد.

دورموش از بیم آنکه سر و صدا توجه دیگران را جلب کند دست از زنش برداشت و دور از او کنار در روی زمین نشست. زن بیچاره تمام شب را ناله کرد و نزدیکیهای صبح از شدت ترس و خستگی بیهوش شد. وقتی در دهکده بانگ نخستین خروسها بلند شد دورموش از جایش برخاست و پسر بخواب رفته را از روی تختخواب برداشت و پاورچین-

پاورچین از اتاق خارج شد. از حیاط گذشت و سوار اسب خویش گردید و به تاخت به دهکده خود باز گشت.

بامدادان وقتی اقوام زن جوان از ناپدید شدن کودک آگاه شدند به هر اس افتادند.

«حالا جواب آقا را چه بدهیم؟»

پیرزن همسایه در این مورد هم راه حلی پیدا کرد و پیشنهاد نمود:

«از آن خانه کوچک که در انتهای حیاط است و کهنه و قدیمی است صرف نظر کنید. به دورموش بگوئید که شب حریقی رخ داد و ما نتوانستیم کودک را نجات دهیم.»

پیشنهاد پیرزن را همه قبول کردند و خانه کهنه را فوراً آتش زدند و بعد قوم و خویش ها گریه کنان زن دورموش را به خانه اش باز آوردند. همه ناله و گریه می کردند. دورموش پرسید:

«پسرم کو؟»

و اقوام زن در پاسخ گفتند:

«از تقدیر گریزی نیست. آنچه نمی بایست بشود شد.»

شب‌هنگام خانه آتش گرفت و ما نتوانستیم پسر تو را نجات دهیم.»

دورموش خندید و گفت:

«گریه نکنید، غصه هم نخورید! خدا را شکر که ما هر دو جوانیم! خداوند بچه دیگری بما عطا خواهد کرد.»
خونسردی دورموش قوم و خویش را تا حدی آرام کرد. ناگهان در باز شد و کودک داخل اتاق گردید و بسوی مادرش دوید. قوم و خویش‌ها که همین الان افسانه حریق را با حیرت تعریف می‌کردند سخت شرمند شده‌اند.
دورموش باخشم فراوان گفت:

«دروغگویان پست! حالا فهمیدید که چرا من اجازه نمیدادم زنم بجائی که من نیستم برود؟»

دورموش اقوام زنش را از خانه بیرون راند و بسوی زنش برگشت و گفت:

«اگر تو دیشب اجازه میدادی که آن ناشناس بتو دست بزند همین الان کار ترا می‌ساختم! بگذار این حادثه برای تو درس عبرتی باشد! بعد از این دیگر هرگز سعی

نکنی بجائی بروی که من آنجا نیستم!»

.... و بدین ترتیب دورموش هر سه سال خدمت مجانی

خود را در خانه مستقیم افندی به او حلال کرد.

خانه اشباح

«این هم يك خانه خالی.»

سرمديگک ویلای عالی سفیدرنگی را که در برابر
پیشه کاج قرار داشت به نگهبان نشان داد. عمارت سفیدرنگ
آنسان که گوئی آن را از مرمر تراشیده اند زیر نور آفتاب
می درخشید... اما نگهبان سری از روی تأسف تکان داد و
گفت:

«بگذریم آقا - بگذریم... اینجا برای شما مناسب

نیست.»

«چرا عزیزم؟»

«بهتر است آن یکی را که الان نشانتان دادم اجاره
کنید. کوچک است اما خوش یمن است. هر کس آنجا

سکونت میکند هر سال صاحب پسر می شود!»
«اما ما دوازده نفریم... چگونه میتوانیم با این جمعیت
در پنج اتاق کوچک جا بگیریم؟ اما این یکی را بین...
مثل اینکه برای ما...»

نگهبان صحبت سرمدیگ را قطع کرد و با قاطعیت
گفت:

«آقا شما نمی توانید در این خانه زندگی کنید.»
اما سرمدیگ نمی توانست چشم از این ویلای زیبا
بردارد. دور ساختمان را ایوان سرپوشیده ای دربر گرفته
بود و با این ایوان ویلا به مرغ سپیدرنگ عالی نژادی می نمود
که روی تخم کرج نشسته باشد.

سرمدیگ بیست سال بود که صاحب زن و زندگی
شده بود و همیشه آرزوی چنین آشیانه ای را می کرد، بتندی
از نگهبان که با آن همه قاطعیت بهوی جواب رد داده بود
پرسید:

«چرا نمی توانم؟»
«آقا... اینجا خانه اشباح است. در این خانه شبح

وجود دارد.»

«کدام شبیح؟»

«اشباح معمولی... اشباحی که شبها نمایان می‌شوند و راحت و آسایش را از ساکنین خانه سلب میکنند...»
سرمدبیگ از آن دسته اشخاصی بود که به حواس بینائی و شنوائی خویش زیاد اطمینان ندارند. او وجود اشیاء را هنگامی باور می‌کرد که با دست خویش آنها را لمس نموده باشد.

به عقیده او چشمها و گوشها فقط عوامل مخصوصی برای کسب اکاذیب هستند.

چشم و گوش در واقع دریچه‌هایی هستند که مستقیماً بهمغز آدمی باز می‌شوند از راه این دریچه‌هاست که افکار موهوم به داخل مغز آدمی رخنه می‌کنند.

موهومات و خرافات هنگامی که به آدمی حمله می‌کنند بیش از هر چیز با شتاب متوجه این دریچه‌های باز می‌شوند.

اما دستها... آنها را دیگر نمی‌توان گمراه کرد.

سرمد بیگ در حالیکه لبخند میزد گفت:

«ما از اشباح نمی ترسیم.»

نگهبان با وحشت مشتری خود را نگرست، گوئی

کلمه کفری شنیده است.

«بله.. بله.. همه در آغاز اینطور می گویند. اما در

عمل بیش از يك ماه در این خانه لعنتی دوام نمی آورند.»

«تو با اینها چکار داری.. بیا همین الان این خانه را

ببینیم.»

«اما کلید پیش ارباب است.»

«ارباب کیه؟»

«حاج نیاز افندی.. منزلش همین نزدیکیها است.»

«برویم کلید را بگیریم.»

«خوب. اما...»

نگهبان جمله خود را ناتمام گذاشت و به اتفاق

سرمد بیگ بسوی خانه کهنه‌ای که به رنگ قرمز تندی

رنگ آمیزی شده بود و شیروانی آن از پشت انبوه درختان

نمایان بود روان گردید.

بين راه پير مرد خلاصه تازينچه خانه سفيد را براي
مشتري حكايت كرد :

«ده سال است كه هيچ مستأجری نتوانسته است پيش
از يك ماه در اين خانه زندگي كند.

«شبح اول بسادگي ظاهر مي شود... بعد سنگباران
ديوارها را بوسيله سنگهاي درشت شروع مي كند و آنگاه
دست به شكستن شيشه ها ميزند و شها هر گونه راحتی و
آسايش را از ساكنين خانه سلب مي كند.

«طی این مدت دو نفر از مستأجرین در نتیجه وحشت
دچار سکنه قلبی شدند و در گذشتند. دختر خوانده يك
مستأجر ديگر ديوانه شد و زن يكي ديگر از فرط وحشت
بچه شش ماهه اي سقط كرد.»

سرمديگ و نگهبان صحبت كنان از باغ بادامي كه
درختهاي آن شكوفه كرده بود و گوسفندان در سايه درختان
آن با خيال راحت به چرامشغول بودند گذشتند و بنخانه
قرمز رنگ رسيدند و در زدند.

حاجي نياز افندي سابقاً كارمند اداره اوقاف بود و

پس از اعلام مشروطیت باز نشسته‌شده بود و حالا کارش خرید و فروش خانه بود. باری... آدمی بود درستکار و با ایمان. با اینکه در طول سال بیش از یکصد خانه بوسیله او دست به دست می‌گشت او هرگز حاضر نمی‌شد ویلای سفید رنگ خود را به ریش هیچ مشتری ساده لوح و بی-اطلاع و غریبه این شهر ببندد .. او می‌گفت:

« از خدا می‌ترسم.. برای چه این کار را بکنم..» و جالب‌تر از همه اینکه هیچوقت وجود اشباح را در خانه خود از کسی پوشیده نمی‌داشت. اتفاقاً در را خود ارباب باز کرد. نگهبان در چند کلمه توضیح داد که مشتری جدیدی است و می‌خواهد ویلای سفید را ببیند. حاج‌نیاز افندی نگاهی به سرمد پیگ کرد و گفت: «خوب... بفرمائید» و خود پیشاپیش آنها براه افتاد.

آنها دوباره از باغ بادام گذشتند.

صاحبخانه در کوچه يك كليد مسی از جیب قبای خود
بیرون آورد و با آن در باغ را باز کرد و خطاب به سرمد
بيگ گفت:

« این كليد به درهای خانه هم می خورد. »
هر سه نفر داخل باغ شدند. باغ واقعاً وحشی و
غم‌انگیز بود.

عبور از کنار درختان آن به دشواری انجام می گرفت
زیرا باغ در نتیجه عدم مراقبت به صورت بیشه زار غیر
قابل عبوری درآمده بود.

بیشه کاج پشت خانه هم يك نوع آرامش تهدید آمیز
داشت. نگهبان از ایوان ویلا فراتر نرفت اما سرمد بیگ با
ارباب به همه اتاقها و زوایای خانه سر کشید. داخل
ساختمان بطرزی عالی تزئین شده بود. طبقه پایین که با
روکار مرمر ساخته شده بود درخشندگی خیره کننده‌ای داشت.
استخر، حمام، وان، چاه و حتی لانه مرغها و طویله و...
همه چیز مرتب و منظم بود.

سرمد بیگ خانه را پیش از آنچه تصور می کرد

پسندید و آهسته از صاحبخانه پرسید :

« خوب.. کرایه‌اش چنداست؟ »

« زیاد نیست... فقط یکصد و هشتاد لیره در سال،

اما کرایه سه سال را باید قبلاً بدهید. »

« این دیگر برای چی؟ »

« هان ... علتش این است که دشمنان من برای

اینکه این خانه خالی بماند مشتریان را با انتشار اخباری

درباره وجود شبح و غیره می‌ترسانند، همینکه خانواده‌ای

در این خانه جای گرفت همین دشمنان باهمه توانائی خود

شروع می‌کنند به ساختن افسانه‌هایی در باره وجود اجنه و

اشباح و غیره... و آنقدر بگوش مستاجرین نجوا می‌کنند

که آنها سرانجام آنچه را از زبان‌های دروغگو شنیده‌اند

باور می‌کنند اشباح را در کنار خود مجسم می‌نمایند و کار

به اینجا می‌کشد که وسط زمستان خانه را ترک می‌گویند

و مرا دست تنها می‌گذارند و بدتر از همه اینکه خود آنها

هم به عده مفتنین و دروغپردازان می‌پیوندند. اگر کار دو

سال دیگر بدینمنوال ادامه یابد من نه موفق به فروش این

«ویلا خواهم شدو نه موفق به اجاره دادن آن.»

سرمدیگ پرسید:

«آیا خانه شما زیاد خالی می ماند؟»

«نه... تا کنون تقریباً خالی نمانده است. اما

مستاجرین زیاد دوام نمی آوردند.»

«همینکه به دام همسایه های دروغپرداز می افتند از

وحشت فرار را برقرار ترجیح می دهند.»

«اما من نخواهم ترسید.»

«خدا کند اینطور باشد.»

«ولی پیش پرداخت کرایه سه ساله... این خیلی

سنگین است.»

«افندی چه می شود کرد. من به تنگ آمده ام...»

اگر مایل هستید..»

سرمدیگ از خانه خیلی خوشش آمد. کرایه هم

مناسب بود. او بخاطر می آورد که برای یک خانه سه اتاقه

یکصد و پنجاه لیره در سال مطالبه می کنند.

همان روز قرار داد بسته شد و ارباب پانصد و چهل

لیره کرایه سه ساله را یکجا از مستأجر جدید خود گرفت . هنگام خدا حافظی سرمد بیگ يك اسکناس ۲۵ لیره ای کف دست نگهبان گذاشت و از او تشکر کرد . پیر مرد آهی کشید و گفت :

« افندی پولهایی که دادید بر باد رفت . نه تنها سه سال بلکه حتی سه ماه هم در اینجا بسر نخواهید برد .»

«خواهیم دید !»

بله خواهیم دید .. حاج نیاز از همه کرایه سه ساله را پیشکی می گرفت و اما هیچیک از مستأجران تا پائیز دوام نمی آوردند در نتیجه کرایه هائی که پیشکی داده اند می سوخت یک هفته پس از امضاء قرارداد - سرمد بیگ و خانواده پر جمعیت او بخانه جدید اسباب کشی کردند . رئیس خانواده همیشه دوست داشت که خوب زندگی کند . هر شب نغمه موسیقی در خانه او طنین انداز بود . میز از سنگینی مشروبات و غذاهای رنگارنگ می شکست ، خنده و شادمانی همه اتاقها را پر می کرد . در خانه همیشه عده ای از

اقوام زن و مرد میهمان بودند .

سرمدیگ درتر کیه بدنیا آمده بود اما طرفدار این شعار اروپائی بود که می گوید : روزها زحمت بکش شبها تفریح کن! پسرانش در مدرسه تحصیل می کردند و دخترانش رادر موسسات مختلف بازرگانی بعنوان منشی بکار گماشته بود . زنش در پانسیونهای بانوان درس موسیقی می داد . در میان همه افراد خانواده فقط مادر ۷۵ ساله سرمدیگ بود که کار نمی کرد گوا اینکه اوهم بانظارت به امورخانه و خدمتکاران عملا وظایفی بعهده داشت . معمولا نزدیک نیمه شب شام می خوردند ولی پس از شام دیگر نمی نشستند بلکه بیدرنگ به بستر خواب می رفتند .

پانزده روز بدینسان گذشت .

شبى يك ناله وحشتناك همه اهل خانه را از بستر خواب بیرون کشید و همه سراسیمه از اتاقها بیرون دویدند . «آرتیمیسیا» ، خدمتکار فریاد زنان انسان که گوئی جانش را می گیرند از طبقه بالا به پایین دوید و نفس زنان گفت که شخص سفید پوشی را در کاجستان پشت خانه دیده است .

سرمد بیگ گفت:

«به نظرت چنین آمده است.»

اوشهادت سایر خدمتکاران راهم که گفته آرتیمیسیا را
تائید می کردند باور نکرد. تمام افراد خانواده روی
ایوان مشرف به بیشه زار گرد آمدند. «آرتیمیسیا» بادست
شبح سفید را به آنها نشان داد. شبح زیر درخت ایستاده بود
و گویا خانه را تحت نظر داشت.

سرمد بیگ چشمانش را مالید و فریاد زد:

«بر شیطان لعنت! نیروی تلقین را بین!»

زنش و دختران و پسرانش که پهلوی او ایستاده بودند
رنگی بصورت نداشتند.

دختر بزرگ گفت:

«بابا، تلقین کدام است؟ این خود اوست. روبروی

ما است. مگر نمی بینی؟ این چه ربطی به تلقین دارد؟»

«از وقتی که ما اینجا آمده ایم گوشهای ما را با افسانه

اجنه و شیاطین پر کرده اند. هر کسی می آید فقط در این-

باره صحبت می کند و حالا ما تحت تأثیر این حرفها چیزی

۱
را می بینیم که در حقیقت وجود ندارد .»

«این غیر ممکن است .»

«آخر چرا؟»

سرمد بیگ داستان چشم بند معروف عصر بنام کانوف را نقل کرد که چگونه او به نیروی تلقین تماشاگران تأثر را قانع کرد که ساعت‌هایشان درست کار نمی‌کند و نتیجه گرفت که :

«چشمان ما شروع می‌کنند به دیدن چیزهایی که گوشها شنیده‌اند لیکن ما نمی‌توانیم چیزی را که بدین ترتیب می‌بینیم لمس کنیم همینکه مادست دراز کنیم او محو خواهد شد.»

سرمد بیگ این را گفت و بدون توجه به اعتراضهای زنش به میان باغ دوید تا شبح را لمس کند اما همین که او به بیشه‌زار نزدیک شد شبح پا بفرار گذاشت و پشت درختها از نظر ناپدید گردید .

در آن شب بجز سرمد بیگ خواب آرام به چشم هیچیک از ساکنان خانه نیامد ...

از آن شب به بعد پای شبیح به این خانه باز شد و شبی نبود که او در میان لیاغ ظاهر نگردد. هر بار سردبیگ تلاش کرد که بلکه دستی به شبیح بزند اما او بیدرنگ محو می‌گردید. کم‌کم اهل خانه به این وضع عادت کردند اما یکشب صدای وحشتناک عجیبی خانه را بلرزده در آورد. همه سراسیمه به ایوان ریختند اما چیزی به نظرشان نرسید. فردای آن شب پشت دیوار اتاق ناهارخوری سنگ بزرگی کشف گردید. مادر سردبیگ بالحنی آمیخته به التماس به پسرش اخطار کرد :

«اگر تو مارا از اینجا بیرون نبری من ترا نفرین خواهم کرد!»

دادن پانصد و چهل لیره برای دو ماه ! نه ... این بهیچوجه باسلیقه سردبیگ جور نمی‌آمد. اما با این وضع چکار باید کرد؟ تقریباً هیچ شبی نبود که خانه‌سنگباران نشود.

شبیح همه را در اضطراب و وحشت دائمی نگه داشته بود. هر بار که سردبیگ بسوی شبیح می‌پرید او بیدرنگ

درمی رفت . نتیجه این تلاشها همیشه هیچ بود .
 همسایهها از جریان سنگباران شبانه آگاه شدند و از
 روی دلسوزی به ساکنان خانه اعلام خطر کردند که اگر
 فوراً خانه را ترك نکنید او شروع به شکستن شیشه ها
 خواهد کرد. پریشانی سرمدبیگ وقتی بیشتر شد که تبصره
 قرارداد با نیاز افندی را بیاد آورد : «موقع تخلیه تعمیرات
 به عهده مستأجر است.» او حالا به این فکر بود که چکار کند
 تا اقلاً شیشهها سالم بمانند . بتدریج شك و تردید بر او هم
 غلبه کرد . سر انجام تصمیم گرفته شد که خانه را تخلیه
 کنند ! اما پیدا کردن خانه جدید برای این خانواده
 بزرگ بفوریت امکان نداشت . در باره ویلای اندوهبار
 آنها هزاران افسانه جدید شایع شده بود، می گفتند که در
 گذشته اینجا گورستان بوده و حتی در محل کنونی آشپزخانه
 شخص مقدسی دفن شده است .

با وجود همه این شایعات و با وجود صداهاى شبانه
 و سنگباران شدن خانه و شکستن شیشهها سرمدبیگ دردل
 اعتقادی به وجود اجنه و شیاطین نداشت: هر بار که او برای

لمس کردن شبح از عمارت پایه بیرون می نهاد شبح به چابکی در میان کاجها ناپدید می گردید و تعقیبش غیر ممکن می گشت .

روزی این فکر به مغز سرمد بیگ خطور کرد که چطور است از اول شب در میان کاجها پنهان گردد و ناگهان راه را بر شبح ببندد و یا از پشت به او نزدیک شود و او را لمس کند .

اهل خانه جداً با این فکر مخالفت کردند و یکصدا فریاد زدند :

« او ترا جا بجا خواهد کشت ! »

ولی سرمد بیگ با اینکه باطناً کمی احساس ناراحتی روحی می کرد بهیچوجه حاضر نبود که خود را تسلیم موهوماتی از قبیل وجود اشباح و اجنه و غیره کند .

غروب روز بعد او به بیشه زار رفت و آهسته روی یکی از شاخه های کاج بزرگ جای گرفت، انتظار طولانی شد و نیمه شب فرا رسید . پیدا است که در خانه هیچکس خیال خوابیدن نداشت .

نگرانی در درون همه موج می‌زد سرمد بیگ از دور می‌دید که چگونه افراد خانواده بیچاره او روی ایوان گرد آمده‌اند.

ناگهان قلبش فرور ریخت: در پایین درخت هیکل سفیدی نمودار شده بود با آنکه سرمد بیگ اطمینان داشت که اگر دست به شبح بزند شبح آن‌ا محو خواهد شد معجزه‌ها زنوانش از وحشت و ترس می‌لرزید.

« من نمی‌ترسم ... این بدن من است کمی ترسد. » با این فکر اندکی بخود قوت قلب داد و آهسته به زمین فرود آمد و در تعقیب شبح براه افتاد.

اینک برجستگی‌های بدن موجود اسرار آمیز را به خوبی و روشنی می‌دید. سرمد بیگ بی آنکه دیده شود از عقب به شبح نزدیک شد دستش را دراز کرد ... دستش به چیز سفتی برخورد کرد و شبح با وحشت تمام یکه خورد اما از هم نپاشید.

شبح برگشت، همینکه سرمد بیگ را در برابر خویش یافت پابفرار گذاشت سرمد بیگ فهمید که این هیکل سفید

پوش هیچ ارتباطی با اجنه و شیاطین و اشباح ندارد چون اگر جز این بود می بایست بمحض اینکه باو دست می زد محو می گردید.

پس با قدرت بیشتری به تعقیبش پرداخت. در انتهای بیشه زار شبح خواست که از روی دیوار کوتاهی پر دو در اینجا بود که سرمدیگ به او رسید. آخر این سرمدیگ مرد نیرومندی بود.

شبح وقتی مقاومت را بی فایده دید از تکاپو باز ایستاد و ساکت گشت.

سرمدیگ شبح بخت برگشته را به روی دوش خود انداخت و در حالیکه به او می گفت: «بتو خواهم فهماند که چگونه مردم را مسخره می کنند!» بسوی خانه روان گردید. وقتی از بیشه خارج شد با فریاد نیرومندانهای خطاب به اهل خانه گفت:

«چراغ بیاورید تا قیافه منحوس او را تماشا کنیم!»

سکنه خانه با هیجان به در خانه هجوم بردند. سرمد

بیگ می‌غرید:

« بدجنس! معلوم شد آدم است مگر من بشما نگفتم که
اجنه و شیاطین حرف مفت است؟! »

شبح بهیچوجه نمی‌خواست که از روپوش سفیدی که
خود را با آن پیچیده بود جدا گردد. وقتی که سرد بیگ بزور
روپوش سفید را از صورت او به کنار زده همه از تعجب خشک
شدند. جلو آنها حاج نیاز افندی ایستاده بود....

ریش و سبیل او بهم آمیخته بود. بیچاره برای اینکه
شناخته نشود چهره‌اش را با دستهایش پوشانید پیراهن خواب
کتانی او پاره پاره شده بود.

سرد بیگ قاه قاه خندید ولی دختران و پسران او
و خدمه همه مبهوت ایستاده بودند.

مادر سرد بیگ پرسید

« اما تو چرا مردم بیگناه را می‌ترسانی و دیوانه
می‌کنی؟ »

بجای ارباب سرد بیگ جواب داد:

« علت آنرا من می‌دانم. »

و بعد از دختر بزرگش خواهش کرد که به اتاق کار او برود و قرارداد و قلم و دوات را بیاورد.

حاج نیاز افندی مانند اشخاص گیج ایستاده بود و پاسخی بسؤالات نمی‌داد و دائماً روی خود را از روشنائی پس می‌کشید.

وقتی قرارداد و قلم و دوات حاضر شد سرمد بیگ آمرانه باو گفت :

« هان. قلم را به دست بگیر. اگر نمی‌خواهی جواب همه آنائی را که بدست تو بدبخت شدند بدهی هر چه می‌گویم بنویس و امضاء کن.»

حاج نیاز افندی باعجله قلم را به دست گرفت و بدون تردید آنچه را که دیکته می‌شد نوشت:

« توسط مستأجر خانه سرمد بیگ مبلغ يك هزار و هشتصد لیره بابت اجاره شش ساله ویلا نقداً بمن رسید.»
سرمد بیگ گفت:

« اینطور... » حاج نیاز افندی پس از امضاء زیر قرار داد به آنسوی باغ که هر شب در آنجا ناپدید می‌گردید

روی کرد و آهسته براه افتاد. این بار فقط نیمی از بدنش در روپوش سفید پیچیده شده بود.

مردم تعجب می کردند که چگونه سرمد بیگ دوسال است در خانه اشباح زندگی می کند!! همسایه ها به حاج نیاز افندی می گفتند:

« حتماً ارواح خبیثه از خانه تو بجای دیگری نقل مکان کرده اند. مستأجر جدید تو خیال رفتن ندارد. »
معمولاً در این گفتگوها رنگ چهره ارباب اول سفید می شد، بعد سرخی می گزاید و باغرو بلند می گفت:

« اینها... نهوضو گرفتن، نه روزه داشتن و نه نماز گزاردن هیچکدام را قبول ندارند. کارشان از زن و بچه و مرد از صبح تا شب میگساری است. از این اشخاص نه تنها شب بلیکه شیطان هم فرار می کند! »

نتاجی

در شهر هیچ کس ابراهیم افندی حاکم شرع را
دوست نداشت. او ابروانی پرپشت، سیاه و گره خورده،
چشمانی ریز و درخشان و ریشی انبوه و تیره رنگ داشت.
همیشه دندانهای اسب مانندش از زیر سیل‌های کلفتش که
خود به بوت‌تزار شباهت داشت می‌درخشید.

صورتش همیشه عبوس بود و هر کس او را برای اولین
بار میدید خیال می‌کرد که همین الان يك فنجان سر که
تند میل نموده است. هر کسی به حاکم شرع می‌نگریست
چنین تصور می‌کرد که او همین حالا حمله خواهد کرد و
با دندانهای دراز خود وی را خواهد درید.

ابراهیم افندی همیشه غضبناك بود. حتی در مواقعی

که سر حال بود، طوری حرف می زد که گوئی مانند سنگ پارس می کند.

پیوسته به این و آن ناسزای می گفت. با تمام این مشخصات او خود تصور می کرد که قلبی رئوف و حساس دارد. يك روز صبح جمعه حا کم شرع در دفتر وکالت حسام الدین افندی در میدان جلو مسجد بزرگ شهر نشسته بود. در آن روز تقریباً همه معاریف شهر که غالباً در انتظار فرا رسیدن موقع نماز در دفتر وکالت حسام الدین گرد می آمدند در آنجا حضور داشتند. صحبت در اطراف ادب و تربیت بود. ابراهیم افندی مانند همیشه با حال گرفته نشسته بود و می دانست که تمام تفسیرها متوجه اوست. دهانش را باز کرد تا از خود دفاع کند اما زود آن را بست و تصمیم گرفت مداخله ای در این بحث نکند. اما معاریف شهر واقعاً در انتقاد غیر مستقیم از حا کم شرع دور برداشته بودند. یکی می گفت:

«آدم کینه توز و نامهربان حتماً جایش جهنم است!»
دیگری پا را از این هم فراتر می گذاشت و می گفت:

«اشخاصی که سیمای تیره و تاری دارند نه نماز و نیازشان به حساب می آید و نه روزه و زکاتشان! سیمای این گونه اشخاص به این جهت تیره و کدر است که در قلب آنها آتش ایمان خاموش شده است.»

خلاصه هر کسی می کوشید تا حرف نیشداری به حاکم شرع زده باشد. بالاخره قدرت تحمل ابراهیم افندی پایان رسید و لب به سخن گشود. او ادعا کرد که صحبت های شیرین و سیمای شاداب مختص اشخاص ریاکار و دو رو است و همانطور که حقیقت همیشه تلخ است آدم شریف هم همیشه سنگین و جدی است!

صاحب دفتر و کالت، حسام الدین افندی که در شهر به شاعری هم معروف بود پاسخ حاکم را بشعر گفت:

سخن آئینه دل است، نه کار

کو گهی پر زمکر و ریا است

بعد او در اطراف نظریه خود به بحث پرداخت و مخصوصاً به این مثل اشاره کرد که: «هر چه در عقل آدمی است همان در زبان او است.»

چنین بنظر می‌رسید که همه حضار علیه‌حاکم شرع متحد شده‌اند. همه یکصدا می‌خواستند به‌حاکم ثابت کنند که در زندگی مهمتر از هر چیزی ادب و اخلاق و رفتار و مردم‌داری است و کار و عقل در درجه دوم اهمیت قرار دارد.

در گرماگرم مباحثه پسر بچه‌ای در آستانه در ظاهر گردید. او یک‌ظرف بزرگ مسی به‌دست داشت. حسام‌الدین بچه را مخاطب قرارداد و گفت:

«چه می‌خواهی؟»

پسرک پرسید:

«آیا حضرت حاکم شرع اینجا است؟»

«بله، اینجا است.»

ابراهیم افندی که در گوشه اتاق روی تشکچه‌ای نشسته بود متوجه پسر بچه گردید و از خود پرسید: «آیا مرافعه‌ای در کار است، و آمده‌اند شکایت کنند؟» او از همانجا که نشسته بود داد زد:

«بگو، چکار داری؟»

پسرک گفت:

«افندی پدرم این ماست را برای شما فرستاده است.»

«برای چه؟»

پسر خاموش شد ولی حاکم شرع فرید:

«من از هیچکس ماست نخواسته‌ام.»

محترمین شهر که علاقه فراوانی به سخن چینی داشتند نگاههای پر معنائی بایکدیگر رد و بدل کردند: از این کار بوی رشوه می آمد. همه می دیدند که ابراهیم افندی سخت ناراحت و عصبانی است. حاکم باز از خود پرسید «بادیه بزرگ ماست! به چه مناسبت؟» مغزش داغ شده بود، با خشونت و خشم به پسر بچه پینوا که خود را گم کرده بود چشم دوخت و پرسید:

«پدرت کیست؟»

«پدر من... احمد آقا هاتل اوغلو..»

«من چنین کسی را نمی شناسم.»

«آقا او شمارا خوب می شناسد. او این بادیه ماست را

بشما هدیه کرده است چون کار بسیار نیکی برایش

کرده اید.»

محترمین شهر که «نیکی کردن حاکم شرع» حتی در تصورشان هم نمی‌گنجید سراپا گوش شدند. حتی خود ابراهیم افندی هم متعجب شده بود که چگونه ممکن است به کسی نیکی کرده باشد درحالی‌که او را ابدأ نمی‌شناسد. از پسرک پرسید:

«من برای او چکاری انجام داده‌ام؟»

«افندی شما گوسفندان ما را نجات داده‌اید.»

«کی؟»

«دیشب.»

حاکم شرع بدقت پسرک را برانداز نمود: «نکند دیوانه است؟» آخر دیشب او از خانه خود قدم به بیرون نگذاشته بود. برای اینکه مچ بچه دروغگورا گرفته باشد پرسید:

«این کار کجا اتفاق افتاده؟»

«افندی در خواب...»

محترمین شهر از خنده روده بر شدند. بشخصیت حاکم

ضربه تازه‌ای وارد شده بود چهره او تیره‌تر گردید. اما سپاسگزاری چیزی نبود که بتوان آن را رد کرد حتی اگر آن سپاس به خاطر نیکی و کمکی باشد که در خواب انجام گرفته است.

حاکم شرع باقیافه اخم آلود خود شروع به فلسفه بافی کرد. او میخواست ثابت کند که فقط عالم رؤیاست که با واقعیت‌ها تطبیق میکند. بعقیده او عالمی که ما می بینیم سرایی بیش نیست. حقیقت را تنها در عالم خواب میتوان کسب کرد. بر اساس این فلسفه او (حاکم شرع) آدم نیکوکاری است و همین نیکی بنحوی در خواب دیگری ظاهر شده است.

ابراهیم افندی به پسرک روی کرد و گفت:

«فرزندم! تهنیت مرا به پدرت برسان. بادیه را اینجا بگذار، من دستور میدهم آن را پس از نماز ظهر ببرند.»
 پسر بچه بادیه ماست را دم در گذاشت و خواست برود اما در این موقع حاکم شرع علاقمند شد بدانند آن عمل خیری که او در عالم خواب انجام داده است چیست؟ او

چنین تشخیص داد که حضار با توضیحاتی که وی در باره «عالم رؤیا» داده است آمادگی کافی برای شنیدن ماجرا دارند. او از پرسك پرسید:

«آیا تو میدانی که من چگونه گوسفندان پدرت را

نجات دادم؟»

پسك نگاهی به اطراف انداخت ، گوئی میخواهد جای مناسبی برای ایستادن انتخاب کند. بعد شال کمر خود را که روی شلوار آبی رنگش بسته بود محکم کرد، آب دهانش را فرو برد و چشمانش را به سقف دوخت و داستان خود را آغاز کرد:

«دیشب پدرم در خواب دید که گوسفندان را در بالای

کوه «آلدبایر» می چرانند...»

«خوب بعد...»

«... ناگهان گرگ قوی هیکلی پدیدار شد و به گله

گوسفندان حمله ور گردید . در همین موقع بود که شما خودتان را رسانیدید. شما به گراز خشمگین مبدل شده و خود را به روی هیکل گرگ انداختید و شکم او را با

دندانهای بزرگ خود پاره کردید و گوسفندها...»
پسرك تصادفاً نگاه آرام و بيگناه خود را از سقف
بسوی زمين كشانید و ناگهان صورت سپاه شده حاكم شرع
را دید. لبش از سخن گفتن بازماند، قلبش از حرکت باز
ایستاد و تنش لرزید. وقتی به قیافه وحشتناك حاكم چشم
دوخت چنین بنظرش رسید که واقعاً در گوشه اتاق گرازی
وحشی با دندانهای درخشانش کمین کرده است. . . . از
وحشت خود را بکوچه انداخت و پابفرار گذاشت.
... و آقایان محترم با دست دهان خود را گرفته
وازشدت خنده نزدیک بود خفه شوند.

باز خرید

روشنائی روز فقط از لای شکافهای باریکی که در طول در کهنه قدیمی وجود داشت به داخل کارگاه آهنگری نفوذ میکرد.

در این کارگاه، قوجاعلی که به شیرام شده در قفس شباهت داشت با کوبیدن آهن و پراندن جرقه‌ها به دور خود شب و روز کار میکرد.

وی پهلوانی بود چهارشانه، با دستهای درشت که بازوبند وزره سرتاسر آن را پوشانده بود. تیغه شمشیرهایی که او از ده سال پیش در این بیغوله درست میکرد در سراسر آناتولی، «رومیلی» و در تمام مرزهای امپراتوری معروف بود. حتی در استانبول «ینی چری»ها هنگام خرید شمشیر و

خنجر و قمه مهر مخصوص (کار استاد علی) را روی تیغه آنها جستجو میکردند.

قوجا علی به اسرار «آبدادن مضاعف فولاد» واقف بود، نه تنها تیغه شمشیرها بلکه حتی کاردهائی که اومیساخت تا نصفه خم میشدند اما هرگز نمی شکستند. «آب دادن مضاعف فولاد» جزو اسرار کار او بود. او نه شاگردی داشت و نه به صحبت با مردم علاقه ای نشان میداد. کار گاهش را بندرت ترك میگفت و پیوسته مشغول کار بود. بعلاوه او نه زن و بچه داشت و نه قوم و خویش و در واقع در این ولایت غریب بود.

بامشتریهایش تنها دربارهٔ اسلحه، آهن، فولاد و آتش صحبت میکرد. چانه زدن را دوست نداشت و هر گزاز آنچه به او میدادند بیشتر مطالبه نمی کرد.

درباره گذشته او افسانه های گوناگونی بر سر زبانها بود.

بعضی از مردم شهر میگفتند که گویا او محکومی بود که از زیر دست جلاد گریخته است. عده ای دیگر او را

عاشق نا کامی میدانستند که پس از مرگ نا بهنگام معشوقه از زندگی عادی دست شسته است.

بهر حال نگاه مخصوص و آمرانه چشمان سیاه او و در عین حال حرکات نجیبانه و آرامش توأم با غرور چهره اش و گفتار درست و باقاعده اش نشان میداد که او یک شخص عادی نیست. اما او کی بود؟ از کدام خانواده برخاسته و از کجا آمده بود؟ اینرا کسی نمیدانست. مردم او را واقعاً دوست میداشتند و از اینکه در شهر آنها چنین استاد عالی مقامی وجود دارد بخود میبالیدند. مردم در باره او میگفتند:

«علی ما؟»

«استاد عالی مقام ما!»

«در دنیا نظیر ندارد!»

«او بر اسرار فولاد آگاه است!»

تبدیل تکه های بزرگ و سخت آهن به قبضه های نازک و قابل انعطافی که بی شباهت به برگ های زرت نبود هنری بود که فقط به قوجا علی تعلق داشت. می گفتند او در دوازده سالگی پدرش را از دست داد. سربیکر بیگی یاغی

به امر سلطان از بدنش جدا گردید و پسر یتیم او را عمویش که وزیر با عظمت و ثروتمندی بود پیش خود برد. او می خواست برادر زاده اش را تربیت کند به امید این که در آینده شخصی بزرگ ورجلی بنام گردد.

اما روح علی کوچک، از غروری بزرگ انباشته شده بود. پسر بچه از این فکر که به او ترحم می کنند رنج می برد. بارها پیش خود می گفت: «من نمی خواهم مدیون کسی باشم!» و بدنبال هجوم اینگونه افکار بود که روزی از خانه عمو گریخت.

پسر بچه بی خانمان مدتها در این شهر و آن شهر سرگردان بود و در ولایات غربت پرت میزد و سرزمینهای گوناگون را زیر پا می نهاد، سرانجام گذر او به ارض روم افتاد و در آنجا نزد آهنگری پیر به شاگردی پرداخت و مدت زیادی پیش او کار کرد.

درسی سالگی، قوجاعلی تمام آناتولی را گشته و غالب شهرهای این منطقه را دیده بود. او هرگز از کسی تمنا نمی کرد و در برابر هیچکسی سرفروود نمی آورد و هیچ

صدقه‌ای از مردم نمی‌پذیرفت. شب و روز در برابر کوره آهنگری عرق می‌ریخت و با کار و کوشش خود زندگی می‌گذراند.

دست‌های هنرمند او اشیاء نفیس زیادی خلق کرده بود. مانند هر هنرمند واقعی که در دلش آتش مقدس سازندگی شعله‌ور است او هم بخاطر هنر مورد علاقه‌اش کار می‌کرد نه بخاطر پول. هنر او «آب دادن مضاعف فولاد» بود و این حد اعلا‌ی استادی او بود.

وقتی فکرمی کرد که می‌تواند تا پایان عمر خود کار کند و چندین هزار شمشیر بران که سپردشمنان را خرد کند بسازد و دشنه‌های فولادین و تبرزینهای سنگینی که زره و کلاه خود خصم را متلاشی سازد بوجود آورد از وجد و شغف می‌لرزید.

قوجاعلی هنگامی که در باره این مطالب فکرمی کرد لبخند می‌زد. قلبش از شادی می‌تپید و تحت تأثیر هیجان‌ات روحی پشت سر هم پتک فولادین را روی سندان فرود می‌آورد و از قطعه آهن سرخ هزاران جرقه به اطراف پخش

می کرد:

«تاك!»

«تاك!... تاك!...»

«تاك!... تاك!... تاك!...»

در آن روزی که این ماجرا رخ داد او از نماز صبح تا غروب آفتاب ده ساعت تمام کار کرده بود. بالاخره او آخرین تیغ کج را از روی سندان برداشت و به بشکه آبی که در کنار دستش بود فرو برد. کار روزانه اش تمام شده بود. استاد به کوره ای که در حال خاموش شدن بود نظری افکند و پتک را بزمین انداخت و بادستهای پهلوانی خود عرق چهره اش را پاک کرد. به در نزدیک شد. پشت بام، لك لكها در لانه خود جای گرفته بودند و با بازو بستن منقارهای دراز خود سروصدائی براه انداخته بودند.

از مسجد مقابل صدای غم انگیز مؤذن که مسلمانان را به نماز غروب فرامیخواند شنیده می شد. اما او هنوز به آبی که برای وضوی ظهر آماده کرده بود دست نزده بود. دستهایش را بدون شتاب شست، آستینهای پیراهنش

را پائین کشید، کتش را روی دوش انداخت، از کار گاه بیرون آمد و در را بست. (او قفل کردن در را کاری زاید می‌شمرد) و روانه مسجد گردید.

این مسجد که در خارج شهر قرار داشت فقط عبادتگاه فقرا بود و بجای مناره بلند، دریچه کوچکی داشت که مؤذن از آنجا سرش را بیرون می‌آورد و اذان می‌گفت.

قوجاعلی داخل مسجد شد و دید که جمعیتی بیش از سایر روزها به مسجد روی آورده است. در شب‌های معمولی فقط سه چراغ از چراغهای مسجد روشن می‌شد اما در آن شب مانند شبهای رمضان همه چراغها را روشن کرده بودند. مردم هنوز سرجاهای خود قرار نگرفته بودند. قوجاعلی دم در، در گوشه‌ای جا گرفت، در کنار او مردم سرگرم صحبت بودند. او به گفتگوی آنها گوش داد و معلوم شد که دو نفر درویش از قونیه آمده‌اند و در نظر دارند تا هنگام نماز شب «مشوی» بخوانند.

پس از نماز عصر عده‌ای از مردم مسجد را ترک گفتند اما قوجاعلی از جایش تکان نخورد. سرش دردمی کرد، پیش

خود فکر کرد : « به مثنوی گوش می‌دهم و این کار مرا
سرگرم خواهد کرد. »

آواز غم‌انگیز درویش‌های دوره گرد او را منقلب کرد.
به او حالتی نظیر وجد دست داد. مانند تمام طبیعت‌های خلاق
او نیز بی‌اندازه حساس بود و يك حادثه كوچك او را دچار
تأثر و هیجان می‌کرد.

آوای اندوه‌گین درویش‌ها، اعصاب او را تحريك
کرده و خون را در رگ‌هایش بجوش آورده بود. قوجاعلی
از هیجان نامعلومی میلرزید و گلویش فشار داده می‌شود.

قوجاعلی پس از نماز شب از مسجد بیرون آمد و بر-
خلاف معمول میلی به بازگشت به کارگاه در خود ندید.
تصمیم گرفت گردش در اطراف شهر بکند. خوابش نمی‌آمد،
شب گرمی بود و آسمان از ستارگان فراوان می‌درخشید.
راه دراز کهکشانی با گرد طلائی و خاکستری رنگ از يك
سوی آسمان به سوی دیگر آن کشیده شده بود.

قوجاعلی ساعتها راه رفت و مدتی نیز روی پلی که
به آغل گوسفندان منتهی می‌گشت ایستاد. به نرده‌ها نزدیک

شد و به آن تکیه داد و مدتی به آبهای رودخانه نگریست. روی آب رودخانه پهناور انعکاس میلیونها ستاره درخشان نقش بسته بود. آنها می درخشیدند، می لرزیدند و چشمک می زدند. در بیدستان انبوه کنار رودخانه که در آن نزدیکی قرار داشت بلبلها چهچه می زدند. به آهنگر حالت خلسه‌ای دست داده بود. ساعتها بی حرکت در جای ماند. چهچه بلبلها شوری در دل او برانگیخته بود. به او دوباره همان هیجان روی آورد که در مسجد روی آورده بود. ناگهان صدای آمرانه‌ای از پشت سر شنید:

«آی، تو کیستی؟»

قوجاعلی تکانی خورد و از هیجانی که گرفتارش شده بود بخود آمد. روی پل و در تاریکی سایه هیکلهائی را که در حرکت بودند دید و با لحنی که از پرتی حواس او حکایت می کرد جواب داد:

«آشنا...»

«اسمت؟»

«علی...»

سایه‌ها نزدیک شدند و آهنگر را شناختند:

«هان، قوجا علی! این توهستی؟»

آهنگر ساکت ماند.

«استاد، این توهستی؟»

«منم...»

«در این ساعت اینجا چه میکنی؟»

«هیچ...»

«چطور هیچ؟ نکند پتکت به آب افتاده است؟»

آهنگر دوباره ساکت ماند. نمیدانست چه جواب

بدهد.

اینها شبگردها بودند. مأموران داروغه شهر، شیادان زبردست و افیونی‌های سابقه‌دار. آنها کشیک شبانه داشتند. مردم شهر از آنها بیشتر از دزدان و راهزنان میترسیدند. کسی که شب به‌دست آنها گرفتار می‌شد کتک خوردن و مضروب شدنش حتمی بود ولی آنها به‌استاد معروف شهر نمیتوانستند آسیبی برسانند. رئیس گزمه‌ها پرسید:

«استاد علی، تو دیوانه شده‌ای؟»

«خیر.»

«مگر تو از فرمان ارباب بی اطلاعی؟ نمیدانی که بعد از نماز شب (نه نیمه شب) گردش در شهر بخصوص در حومه شهر ممنوع است؟ تو از این اطلاع داری؟»
«اطلاع دارم.»

«خوب، در این صورت اینجا چه میکنی؟»

«هیچ...»

«یعنی چطور هیچ؟»

قوجاعلی باز جوابی نداشت که بدهد.
گزمه‌ها می‌دانستند که آهنگر آدم درستکاری است، آنها دستی به او نزدند و فقط در آخر سر گفتند:
«زود برو خانه‌ات و دیگر اینجا پرسه زن!»

قوجاعلی باشتاب روانه شهر شد. نوائی که اول شب در مسجد شنیده بود هنوز در گوشه‌هایش طنین انداز بود. از جای دوردستی آواز بلبلها شنیده می‌شد. در آغل گوسفندان سگها پارس میکردند. توی کوچه‌ها قوجاعلی کسی را ندید. وقتی به جلو کارگاه رسید لحظه‌ای توقف کرد. لك لكها

در پشت بام هنوز نخوابیده بودند و مثل شبح مست روی پاهای دراز خود تکان می‌خوردند. در آهنگری نیمه‌باز بود، استاد بیاد آورد که موقع رفتن در را بسته بود. پیش خود میگفت: «عجیب است، اما شاید آن را باد باز کرده باشد!»

گران‌بها ترین شیئی در کارگاه او پتک و سندان بود که بدرد دزدیدن نمی‌خوردند. دزدان بخاطر تکه‌های آهن که بدرد کسی نمی‌خورد زحمت دزدی بخود نمی‌دهند. قوجاعلی وارد کارگاه شد و در را از پشت سر بست. مکالمه با گزمه‌ها اثر نامطلوبی در روح او گذاشته بود. چنین برمی‌آمد که زندگی در شهر تفاوتی با اسارت ندارد. اما در کوهستانها و روستاها هم نمی‌شد با پیشه‌او (آهنگری) امرار معاش کرد. ناگهان قوجاعلی سخت احساس خستگی کرد. او حتی بی آنکه پیه‌سوز را روشن کند روی سکوئی کوتاه که در سمت چپ کوره قرار داشت و روی آن يك پوست بزرگ خرس پهن شده بود دراز کشید و در دم بخواب رفت. این پوست رختخواب او به‌شمار میرفت.

لحظاتی بعد، او در اثر ضربات شدیدی که به‌در نواخته

می شد از خواب پرید. سرش را بلند کرد و با حالت خواب-
آلودی که داشت پرسید:

«کیه؟»

«باز کن! زود باش!»

هوا روشن شده بود و از شکافهای در نور آفتاب به داخل
کارگاه کشیده می شد. قوجا علی هر گز اینطور دیر از خواب
بر نخاسته بود. معمولاً او قبل از روشن شدن هوا بستر خواب
را ترک می گفت.

با چابکی از سکو پایین پرید و پا برهنه بسوی در
شافت و کلون آن را کشید. در باز شد و نور شدید برای
چند ثانیه چشمانش را خیره کرد. لحظه ای بعد، قوجا علی
رئیس قراولان را با سیلپهای دراز و عمامه بزرگ در برابر
خود یافت. پشت سر او گزمه های جوان با کلاه های نمادی
و خنجرهایی که به کمر بسته بودند ایستاده بودند. قوجا-
علی با شگفتی بهمیمانان ناخوانده نگرست و کوشید تا
منظور آنها را درک کند.

«استاد علی! ما وظیفه داریم که کارگاه آهنگری ترا

بازرسی کنیم!»

استاد با تعجب پرسید:

«برای چه؟»

«امشب در آغل بوداق بیگ سرقتی روی داده‌است!»

«خوب بعد؟»

«ما به این مناسبت کار گاه‌ترا بازرسی خواهیم کرد.»

«من که در این کار دخالتی ندارم.»

«دزدان بره سرقت‌شده را زیر پل سر بریده و یکی

از کیسه‌های چرمی بوداق بیگ را پس از خالی کردن

محتویات آن همانجا انداخته‌اند.»

«اما اینها بمن چه ربطی دارد؟»

«صبح امروز نظیر آن کیسه دم کار گاه تو پیدا شده

است... بعلاوه آستانه را نگاه کن... لکه‌های خون...»

قوجاعلی زمین را نگر است. حقیقتاً روی آستانه در

لکه تیره رنگ خون به بزرگی يك كف دست دیده می‌شد.

آهنگر متعجبانه به آن چشم دوخت.

سبیل دراز افزود:

«از این گذشته، ما دیشب ترا روی پل دیدیم. تو آنجا
چکار میکردی؟»

قوجاعلی باز هم جوابی برای گفتن پیدا نکرد. سرش
را پائین انداخت و دو قدم به عقب رفت و گفت:
«بازرسی کنید.»

گزمه‌ها داخل کارگاه شدند. کنار سندان، ناگهان
رئیس قراولان داد زد:
«آهان. اینجا است، نگاه کنید!»

قوجاعلی بسوی سیل‌دراز برگشت و در کف کارگاه
پوست بره را دید. چشمانش از تعجب گرد شد. قراولان
فوراً پوست را برداشتند و باز کردند. هنوز مرطوب بود.
گزمه‌های رشید گاهی به رئیس خود و گاهی به «گنه‌کار»
مینگریستند.

سیل‌دراز باخشم فراوان سر قوجاعلی داد کشید:
«پولها کو؟ آنها را کجا پنهان کردی؟»
«من پولی ندزیده‌ام.»
«انکار نکن، پوست بره هم پیش تو بوده.»

«اما من آنهارا اینجا نگذاشته‌ام.»

«پس کی گذاشته؟»

«نمیدانم.»

قوجاعلی حقیقتاً چیزی از این ماجرا نمی‌دانست. وقتی او را نزد داروغه آوردند آنجا هم نتوانست توضیح دهد که آن وقت شب روی پل چکار می‌کرده است. تمام دلایلی که گزمه‌ها اقامه می‌کردند به زیان او بود و او را محکوم میکرد.

از آغل، پولی که بوداق بیگ از فروش پانصد رأس گوسفند وصول کرده بود بسرقت رفته بود. دو نفر سارق تنومند دست و پای چوپان نگهبان را محکم بسته بودند. فردای آن روز همین نگهبان بقاضی گفت که یکی از سارقین به قوجاعلی شباهت داشت.

مصادف شدن با گزمه‌ها روی پل در آن وقت شب، پیدا شدن کیسه خالی پول کنار در کارگاه آهنگری او و کشف شدن پوست مرطوب بره در کنار سندان برای محکومیت قوجاعلی کافی بود.

کوشش آهنگر برای اثبات بی گناهی خود بی نتیجه ماند، علاوه بر این مأموران دولت نمی دانستند که او اهل کجا است و از کجا آمده است. سرانجام قاضی آهنگر را محکوم کرد:

«دست چپ تو باید قطع شود!»

قوجاعلی باشنیدن رأی قاضی برای نخستین بار در طول عمرش ترسید، و رنگ روی خود را باخت و لبش را گاز گرفت و در حالیکه بزحمت می توانست روی پای خود بایستد بلند شد و بطرف قاضی روی کرد و از او عاجزانه تمنا کرد:

«دستم را بگذارید باشد ... سرم را ببرید!»

این نخستین خواهش او از کسی در تمام دوران حیاتش بود .

اما قاضی پیر که خیلی عادل بود جواب گفت:
«خیر پسرم تو که قاتل نیستی . اگر تو چوپان را میکشتی آنوقت سرت را قطع می کردند.
»هر تقصیری مجازات خاصی دارد . اما توفیقت مرتکب

دزدی شده‌ای و به این جهت دست تو باید بریده شود. این اقتضای عدالت است. شرع ما چنین حکم می‌کند.»

برای استاد علی دست بیشتر از سرش ارزش داشت. او فقط با کمک دو دست خود می‌توانست کار «آب دادن مضاعف فولاد» را انجام دهد. فقط با دستهای خود می‌توانست شمشیرهایی به سبکی پربسازد. شمشیرهایی که در هر ضربتی می‌توانستند سپرهای ستر را بشکافند، زره‌ها را خردسازند و کلاه خودهای فولادین را دو نیم کنند. او اینگونه شمشیرها را فقط به خاطر علاقه‌ای که به هنر خویش داشت می‌ساخت.

آهنگر را در خانه داروغه در زیر زمینی که زیر اتاق قراولان بود زندانی کردند. در اینجا او با بردباری انتظار روز مجازات خود را می‌کشید. ظاهراً آرام و ساکت بود اما از عاقبت کار خود رنج میکشید. فکر میکرد که وقتی از یک دست محروم شد دیگر چه کسی پتک روی سندان فرو خواهد آورد؟ برای نجات او از این مهلکه، پول لازم بود و او چنین پولی برای باز خرید دست محکوم خود

نداشت. آخر او در تمام عمر پیر از رنج و حرمان خود دیناری پس انداز نکرده بود.

این ماجرا مردم شهر را نیز غمگین ساخته بود. حتی مردم سنگدل و خشن شهر هم از این که مرد زحمتکش در ستکار، نیرومند و زیبا و خوش اندامی چون قوجاعلی مجبور می - شود تا پایان عمر زندگی محنت باری را ادامه دهد احساس اندوه میکردند. این ماجرا معلوم کرد که او محبوبیت بی نظیری در میان مردم دارد. نظامیان که قوجاعلی برای آنها در برابر اجرت های نا چیز ؛ شمشیرهای عالی و بی نظیر می ساخت تصمیم گرفتند او را نجات دهند. آنها از بزرگترین پولدار شهر یعنی «حاجی محمد» کمک خواستند.

حاجی محمد با آنکه ثروت بی حسابی داشت فطرتاً خسیس بود. او در جنب فعالیت های سودآور خود يك دكان كوچك قصابی هم در بازار شهر داشت.

حاجی مدتی در باره درخواست نظامیان فکر کرد، وقتی از او تمنا می کردند نازمی نمود، زیرا بار نمی رفت و سرش را تکان می داد. اما در افتادن با نظامیان هم خالی

از خطر نبود و همین تصور بالاخره او را راضی کرد:
« خوب، حالا که شما می خواهید من پول بازخرید
دست آهنگر را می دهم... اما به يك شرط.» نظامیان
پرسیدند:

« چه شرطی؟ »

« باو بگوئید که من پول بازخرید دستش را می دهم
بشرط آنکه حاضر شود تا پایان عمر من برایگان برآیم
کار کند و مزدور من باشد.»

« خوب، خوب! »

نظامیان بطرف خانه داروغه برآه افتادند، پیشنهاد حاجی
محمد را با قوجا علی در میان نهادند اما آهنگر این مرحمت
را رد کرد و گفت که اصولاً از هنر قصابی چیزی نمی داند.
نظامیان اعتراض کردند:

« توهم سخت نگیر! مگر قصاب شدن دشوار است؟ تو

که در میدانهای جنگ پیکار کرده ای و شمشیر زده ای مگر
نمی توانی گوسفند دست و پا بسته ای را ذبح کنی؟ »

قبول بندگی يك بنده! قبول صدقه از دیگران!

این برای استاد علی عذاب سنگینی بود. او هنوز کودکی
بیش نبود که از خانه عموی خود گریخت و آواره شهرها
گردید فقط بدینجهت که نمی توانست «عنایت» عموی خود
را تحمل کند! و حالا تقدیر می خواست او را بنده چنین آدم
پستی سازد. نظامیان اصرار کردند:

« بین قوجا علی ! حاجی محمد بیش از هفتاد سال
دارد او حدا کثرتا چندسال دیگر زندگی را بدرود خواهد
گفت تو بار دیگر آزاد خواهی شدو برای ما شمشیر خواهی
ساخت . استاد لجاجت دیگر کافی است خواهش میکنیم...
قبول کن! »

پس از چندروز حاجی محمد قصاب پول باز خرید دست
چپ آهنگر را بقاضی پرداخت و او را با خود به دکان
آورد.

حاجی پیر مردی بد زبان و بد خو بود. دائماً غر غر میکرد
و همیشه ناراضی و بدبین بود . طمع او حد و حصری نداشت
او با وجود اینهمه ثروت از نگاه داشتن نوکرو شاگرد خود-
داری میکرد.

همین که استاد علی را پیش خود آورد در گوشه
دکان سکوئی برای خود ساخت و روی آن يك تشك پنبه‌ای
انداخت و روی آن قرار گرفت.

بدینسان همه کارهای قصابی بگردن علی افتاد.
ارباب طمع کار تا آنجا که ممکن بود از او کار میکشید.
او نیم ساعت پیش از نماز سحر، علی را بیدار میکرد و
به آغل گوسفندان که در فاصله دوساعتی شهر قرار داشت
می‌فرستاد.

از آنجا قوجا علی گوسفندان را می‌آورد، پوست
می‌کند، گوشت‌ها را تکه‌تکه می‌نمود و سپس می‌فروخت.
تا نماز غروب، حاجی محمد در این دکان کوچک فرمان
می‌راند. اما غذائی که هر روز به پیچاره می‌داد کاسه‌ای آش
بلغور بود. گاهی او پس مانده غذای خود را همانطور که
جلوسگ می‌اندازند بطرف علی می‌انداخت. شبها او قوجا
علی را به شستن و پاک نمودن دکان و ادار می‌کرد و
بعد از آن او را به آغل گوسفندان می‌فرستاد تا گوشت فردا
را آماده نماید. قوجا علی برای حمل هیزم به جنگل می‌-

رفت ، آب می آورد و خلاصه همه کارهای مغازه و خانه حاجی را انجام می داد . او حتی یکبار بدستور ارباب در باغ خانه گودال عمیقی برای زباله حفر کرد .

قوجاعلی می توانست سالهای سال همه این اعمال شاقه را تحمل کند و به همان آش بلغور و آب خالص قناعت نماید اما سر کوفتهای حاجی او را خرد میکرد .

حاجی در هر قدمی که برمی داشت می گفت: «علی! فراموش نکن که این من بودم که پول دست ترا دادم. اگر من نبودم تا حالا از يك دست چلاق بودی!» یادآوری این صدفه ، و سرزنشهای بی حد و حصر او شکنجه روحی تحمل ناپذیری برای علی قوجا بود.

این وضع يكروز...دوروز...سه روز ادامه داشت. قوجاعلی دندانهایش را محکم بهم می فشرد و کار می کرد و باز هم کار می کرد. شبها خواب حسایی نداشت و روزها در دکان تقلا می کرد . در مقابل اربابش تا زانو بعنوان احترام خم می شد ولی آنچه دائماً می شنید جملاتی از این قبیل بود:

«این منم که پول دست ترا دادم!»
 «اگر من پول نمی‌دادم تو حالا يك دست بودی!»
 «این منم که ترا نجات داده‌ام!»

سر کوفت و سرزنش بجای تشویق و تقدیر ورد زبان او بود. هر بار که قوجا علی فرمان ارباب را اجرا میکرد و دست بر سینه در برابر اومی ایستاد حاجی با چهره خشکیده و وحشتناک خود که نیمی از آن را ریش سفیدش پوشانده بود، باچشمان بی‌رمق و گود افتاده خود هیکل برازنده کارگر خود را می‌نگریست. گوئی پیش خود از نیکی که در حق او کرده بود یاد میکند و میخواهد بزبان بی‌زبانی بگوید: «تو زر خرید من هستی، این را بدان!» علی قوجا در برابر این نگاهها ساکت میماند اما در درون خود احساس میکرد که قلبش دارد از هم متلاشی میشود، در سینه‌اش چیز داغی جریان پیدا میکند، فکهایش سخت بهم فشرده میشود و خون در شقیقه‌هایش صدا میکند.

بنی‌خوابی شبها، يك نفس کار کردن روزها، رفتن به آغل و برگشتن به دکان و ذبح کردن و پوست‌کندن

گوسفندان و آماده کردن گوشت برای مشتریها کار هر روز علی بود. اودائماً پیش خود می گفت: «چه کنم؟ چه کنم؟» اما جوابی به این سؤال نمی یافت.

نهایت آرزوی او این بود که تا پایان عمر بی آنکه مدیون کسی باشد و در برابر کسی سرفرود آورد زندگی کند. اما تقدیر جز این میخواست. فرار؟ اما شرافت او اجازه این کار را نمی داد زیرا در آن صورت تصور میشد که او واقعاً مرتکب سرقت شده است. لیکن تحمل سرزنشهای بی حساب شخص پست فطرت نیز امکان ناپذیر مینمود. این وضع از مرگ بدتر و وحشتناک تر و دردناک تر بود.

روز جمعه فرارسید. اینک او یک هفته بود که به بندگی حاجی قصاب درآمده بود. مثل معمول، پیش از روشن شدن هوا به آغل رفت، گوسفندان را آورد و پس از ذبح کردن و پوست کشیدن، لاشه آنها را به قناره زد و بعد شروع به تمیز کردن کاردها و وساطورها روی سنگ سیاه بزرگ کرد.

درسش فقط این فکر بود: «چه کنم؟ چکنم؟» لبانش از بس

آنها را گاز گرفته بود خونین شده بود حاجی قصاب هنوز نیامده بود. قوجا علی از تیز کردن کاردها فارغ شد و تیز کردن ساطورهای بزرگ و سنگین را آغاز نمود. باز هم این فکر از مغزش خارج نمیشد: «چه کنم؟ چه کنم؟» او حتی متوجه ورود ارباب نشد. ناگهان صدای گرفته و ناهنجار ارباب، او را تکان داد:

«تو آنجا چکار میکنی؟»

قوجا علی بر گشت، ارباب در جای همیشگیش قرار گرفته بود و چپش را روشن میکرد. آهنگر جواب داد:

«کاردها را تیز میکنم.»

«ای تنبل! ای آواره! تو از صبح تا حالا هیچ کار حسابی

انجام نداده‌ای!»

قوجا علی ساکت ماند فقط بچشمان ریز و مارمانند ارباب که با پلکهای چرك کرده پوشیده شده بود خیره گشت، این نگاه گستاخانه و غیرمنتظره، پیر مرد را خشمگین کرد او با عصبانیت گفت:

«چی چی را نگاه می کنی؟»

قوجاعلی بازهم با نظر غضبناک، بصورت نفرت انگیز آن خسیس که با بیشرمی تمام اورا «تنبل و آواره» نامیده چشم دوخت. قلبش درسینه بشدت می تپید. خون درشقیقه هایش می جوشید... و ناگهان سکوتی مرگزا حکمفرما شد. بنظر قوجاعلی چنین رسید که گویا همین الان از خواب بیدار گشته است. او حتی متعجب بود که چگونه توانسته است يك هفته تمام این همه کابوس وحشتناک را تحمل کند؟! حاجی قصاب چپش را بکناری انداخت و تکانی خورد. گوئی میخواست که از زیر نگاههای سنگین مزدورخویش بگریزد. اما باز هم بیشرمانه گفت:

«تو گویا فراموش کرده ای که من برای نجات دست

تو پول داده ام! اگر من نبودم تو الان چلاق بودی!»

قوجاعلی بازهم جوایی نداد و فقط لبخند تلخی گوشه لبانش را تکان داد. اما ناگهان رنگ صورتش همچون رنگ مرده سفید گشت. خویشتن را بسوی پیشخوان پرتاب کرد. ساطور را بدست راست گرفت و دست چپش را روی تخته

مخصوص خرد کردن گوشت قرارداد و با شدت تمام ساطور را روی آن فرود آورد. در عرض يك ثانيه اويك تکه گوشت خون آلود بالای سر گرفته بود: از شدت وحشت چشمان ارباب گرد شده بود.

«بیا جنس خود را بگیر! ما دیگر حسابی نداریم!»
 علی قوجا با تمام قدرتی که داشت دست بریده خود را بصورت قصاب پیر پرتاب کرد. بعد با آستین همان دست بریده شده، باقیمانده استخوان دستش را که خون از آن به شدت می چکید پیچید و از قصابی خارج شد.
 هنوز هیچکس نمیدانند که او به کجا رفته است. همان طور که در گذشته هم کسی نمیدانست که او از کجا آمده بود!

معبد اسرار آمیز

چند روز پیش دوستم سرمد بیگ، در استوران «توکا-تلیان» مرا با یک جوان خارجی که از دوستان دانشگاه «سوربون» او بود آشنا کرد.

او جوانی بود رعنا با موهای بلوطی و چشمان آبی رنگ، بسیار مؤدب، شیک پوش و از همه جالبتر، طرفدار سرسخت شرق!

وقتی از شرق صحبت میکرد میگفت:

«عزیزم شما نسبت به خود سخت بیگانه‌اید! این غربزدگی پرده‌ای در برابر چشمان شما آویخته است تا نتوانید زیباییهای خود را آنچنان که هست ببینید. همیشه در خارج از آن وضع اسرارآمیز که مخصوص شما است

زندگی میکنید.»

در جواب این سرزنش که البته قضاوت فوری درباره میزان منصفانه بودن آن دشوار بود لبخندی زدم و گفتم:
«شما از کجا میدانید که ما چگونه زندگی میکنیم و چه چیزهایی را نمی‌بینیم؟»

مرد جوان با حرارت تمام گفت:

«من، با چشمان خود ناظر آن بودم! سه سال است که من در خانه سرمد بیگ زندگی میکنم. همه چیز به شیوه «مغرب زمین» است. اتاق ناهارخوری، جایگاه آرایش همسرش، لباسهای برادرانش، و رفتار همه آنها. حتی طرز تفکر و قضاوت آنها به شکل و شیوه اروپائی است. آه، ای ترکیه پیرلوتی* ! تو کجائی؟»

من طرف مقابل را نشان دادم و گفتم: «ترکیه لوتی درست در آنسو است.»

* پیرلوتی - (۱۸۵۰ - ۱۹۲۳) رومان نویس فرانسوی که در رومانهای عشقی خود مشرق زمین را يك سر زمین خوشبخت و ثروتمند قلمداد نموده است.

«بله همه این را میگویند . اما متأسفانه داخل شدن به آن محیط غیرممکن است !... آه چقدر جای تأسف است که شما این عالم فوق عادی را دوست نمی‌دارید!...»
من جواب دادم:

«چرا کسانی هم هستند که دوست دارند.»

«پس شما هم دوست دارید؟»

من بطور جدی سرم را تکان دادم و گفتم:

«بله...»

اما پیش خود فکر کردم : «خدایا این خارجیها چقدر ساده لوح هستند که نمی‌خواهند از مرز شایعات مبتذل و قدیمی يك گام فراتر بگذارند!»

جوان اروپائی یکی از این اشخاص بود. ما درباره ترکیه صحبت می‌کردیم. او اصرار داشت که ما خودمان را نشناخته‌ایم. کوچه‌های بسیار قشنگ و بسیار غنی و خوش منظره را ما کثیف می‌نامیم. ما به بناهای سبك اروپائی که بکلی فاقد زیبایی هستند و به خیابانهای عریض و طویل، به خطوط هندسی که طبیعت و حیات را میکشند تعظیم میکنیم !..

رواج معماری یونانی در استان بول در او اعتراضی تا حدخشم
بوجود آورده بود. از «بیگ اوغلو» نفرت داشت، او در
حالی که از شدت هیجان رنگش پریده بود گفت:
«خدایا، چه کاریکاتور نفرت انگیزی از غرب بوجود
آورده اند!»

ایده‌های لوتی، مغز جوان اروپائی را سخت کدر ساخته
بود. بدبختیهای ما یعنی فقر و توحش و نادانی در نظر او از
معجزه‌های قابل تحسین طبیعت بود.
او متعجب بود که چرا ما در برابر این تل زباله‌ها
و خرابیهائی که جولانگاه جندها است سر تکریم فرود
نمی‌آوریم؟!

سرانجام اروپائی جوان، از من خواهش کرد که
يك خانه ترك را که هنوز «غرب زده» نشده است به او نشان
دهم. ناگهان من بیاد دایه پیر خود که در «قره گمرك»
زندگی میکرد و من او را مادر خطاب میکردم افتادم. او
يك زن پارسا، مؤمن و درعین حال بسیار ساده بود و با
خدمتکار با وفای عرب خود زندگی میکرد. پس از مرگ

شوهرش به ارثیه مختصری که از او رسیده بود قناعت میکرد
و از هیچ چیز گله و شکایت نداشت.

من گفتم:

«بسیار خوب، من میتوانم شما را به خانه بیوه زنی
که ابدأ «غربزده» نشده است پیرم.» جوان بیگانه، شادمان
گشت و پس از تشکر فراوان از من پرسید:

«پس ما کی میتوانیم آنجا بروم؟»

«همین امروز و حتی اگر بخواهی همین الان...»

«یعنی ممکنه؟»

«کاملاً، فقط باید برای شما فینه‌ای بخرم.»

من میخواستم بدون رنگ و روغن و آمادگی قبلی،
به این اجنبی ستایشگر آتشین شرق، یک خانه ترك رادر حال
طبیعی و اصلی آن که بقول او عالم فوق عادی است نشان
دهم.

ما با سرمد که از مشاهده شادمانی آن بیچاره از
خنده روده بر شده بود خدا حافظی کرده سوار درشگه
شدیم و خود را به «بایزید» رسانیدیم. در آنجا از يك مغازه

برای جوان اروپائی يك فینه به رنگ قرمز روشن خریدم که آنرا در همان مغازه به قالب زدند و بشکل لازم درآوردند.

جوان از سوار شدن به تراموا بکلی امتناع کرد و

پرسید:

«آن پائین تر محله تر کهای حقیقی است؟»

«بله محله تر کها...»

«در این صورت خواهش میکنم پیاده برویم!»

«بفرمائید...»

ما از جاهائی که چندی پیش دچار حریق شده بود می گذشتیم. مه آبی رنگ، و آسمان تیره پوشیده از ابر به این خرابه های خالی و خانه های سوخته آرامش اندوهباری بخشیده بود.

بین راه من تعلیمات لازم را به همسفرم دادم. بهوی گفتم که قصد دارم او را به عنوان يك «چر کس» به مادرم معرفی کنم، چون مادرم با آنکه زن ترسوئی نبود معینا ممکن بود از ملاقات با یک مسیحی امتناع کند. این صحنه

سازی، تصورات جوان خیالپرداز را بیشتر تحریک میکرد. او چندین بار در برابر خانه‌های خراب‌شده و ساختمان‌های ویران و تخته‌های نیم سوخته یا ذغال شده میایستاد و از تماشای آنها سیر نمیشد و پشت سر هم میگفت:

«آه، چه منظره عالی! چه منظره زیبا!»

پس از دو ساعت راه پیمائی به مقصد رسیدیم. مقابل مایک ساختمان سه طبقه چوبی و تا اندازه‌ای کهنه قرار داشت. من در رازدم. پیر زن عرب در راه باز کرد و من پرسیدم:

«مادرم هست؟»

«بخانه همسایه رفته است... بفرمائید تو.»

من خواهش کردم:

«خاله قلنقیل! بدو به مادرم بگو که من آمده‌ام و

میهمانی همراه من است. ما امشب را اینجا خواهیم بود...»

داخل خانه شدیم و از راهرو تاریک ولی تمیزی

گذشتیم و از پله‌کان عریضی بالا رفتیم. در اتاق میهمانخانه

نزدیک بود که جوان اجنبی از حال برود. کف اتاق با

قالیهای عالی ایرانی مفروش بود. روی دیوارها نمونه‌هایی از خط ترکی کار مرحوم شوهر مادرم که خطاط بسیار زبردستی بود بچشم میخورد. تخت با مخمل سرخی پوشانده شده بود و روی بالش‌ها و متکاها پرده توری بلندی از بالا افتاده بود. نرده جلو پنجره‌ها در دوست من وجد غیر قابل توصیفی بوجود آورده بود. ما در برابر یکدیگر نشستیم. رفیقم باشور و شعف گفت:

«بنظرم، آنچه می بینم خواب و خیال میماند.»

وقتی مادرم وارد شد رفیق من مانند من دست او را بوسید. او غالباً فراموش میکرد که فینه بر سردارد و بی اراده حرکاتی شبیه سرفرود آوردن انجام میداد. البته دایه من به این موضوع توجه نداشت لکن تذکر داد:

«زبانی که شما حرف می‌زنید به زبان چر کسی

شبهت ندارد!»

من توضیح دادم:

«مادر جان، این زبان؛ آن زبان چر کسی که تو

تصور میکنی نیست، این زبان پس از مهاجرت متداول شده

است و زبان چر کسی جدید مخلوطی از زبانهای روسی و چینی است.»

پس از آن افزودم که این نوجوان در سر راه خود به مکه، وارد استانبول شده است. دایه‌ام تذکر داد که حالا فصل زیارت مکه نیست و من در اینجا هم توانستم عذری پیدا کنم و گفتم که قبل از وقت براه افتاده است تا بتواند در استانبول زبان ترکی را یاد بگیرد.

پیر زن از صمیم قلب و با دلی سرشار از علاقه میگفت:

«آه چه سعادت بزرگی که آدم بتواند در این سن و سال حاجی بشود! خدا ترا یاری کند پسرم!»

من هم علاوه کردم:

«آمین! آمین!»

دایه‌ام اصرار کرد که من هم با چر کسی جوان به زیارت مکه بروم. خلاصه تا وقت شام ما همه‌اش در اطراف زیارت مکه و مسائل مذهبی بگفتگو پرداختیم. تمام نصایح مادرم را من بزبان چر کسی اختراعی خود ترجمه می‌کردم.

وقتی سر سفره نشستیم جوان خارجی از شدت خوشحالی داشت دیوانه میشد. سینی بزرگ نقره‌ای که در مواقع تشریفات استثنائی بجای میز بکار برده میشد آن بیچاره را به هیجان آورده بود. او چنگال را بکناری نهاد و کوشید که مانند مادرم با دست غذا بخورد. به او حالی کردم که فقط زنان مسن می‌توانند با دست غذا بخورند، و وقتی ما از سر سفره برمی‌خاستیم میهمان جوان میخواست ثابت کند که در دنیا چیزی راحت‌تر و لذت بخش‌تر از نشستن روی زمین و پا را زیر تنه خود جمع کردن وجود ندارد.

پس از شام برای ما قهوه آوردند. آنگاه من کتابهای خطی مختلفی را که در کتابخانه شوهر دایه‌ام بود به میهمان نشان دادم. او از ظرافت و تزئینات عالی جلد کتابها به وجد آمده بود.

وقتی موقع خواب فرا رسید من و قلنقیل اجنبی را به طبقه بالا راهنمایی کردیم. رختخواب او را در اتاقی که پنجره‌هایی مشرف به باغ داشت پهن کرده بودند. من به

میهمان محل توالت و غیره را نشان دادم و خواب خوشی
را برایش آرزو کردم و به اتاق خود رفتم، شب رگبار
شدیدی در گرفت و تا نزدیکی صبح باران بارید.
اول صبح، آسمان صاف گشت و هوا بسیار عالی و
مطبوع شد.

وقتی بسراغ جوان رفتم او را بیدار و لباس پوشیده
یافتم. روی تختخواب خود نشسته بود و سرگرم نوشتن
بود.

«بن ژور...»

«بن ژور مون آمی!»

«شماچی می نویسید؟»

«آه مشاهداتم را...»

«شما متأثر بنظر میرسید، نه؟»

«بله درسته، من قادر به بیان مشاهداتم نیستم! قادر
نیستم عزیزم!» ما برای صرف صبحانه به طبقه پائین رفتیم.
وسپس با بوسیدن دست مادرم خدا حافظی کرده آن خانم
میهمان نواز را ترك نمودیم.

جوان اروپائی را از خانه مادرم با پای پیاده بطرف مسجد معروف «فاتح» بردم تا او را بیشتر از پیش تحت تأثیر محیط فوق عادی شرق قرار داده باشم. در برابر مسجد کافه‌ای بود که ما داخل آن شدیم و من دستور دو قلیان دادم و بعد به این جوان یاد دادم که چگونه باید از این «آلت» استفاده کرد.

وقتی سرمان به دوران مطبوع افتاد خواستم تصورات او را درباره مشرق زمین تحریک کرده باشم و بهمین جهت بسوی مسجد اشاره کردم و گفتم:

«دوست عزیزم، می بینی این عبادتگاه چقدر عالی و چقدر با عظمت است؟ اینطور نیست؟»

جوان لبخندی زد اما برخلاف انتظار هیچانی از خود نشان نداد. این بی تفاوتی و بی علاقه‌گی او که تا دیروز با دیدن خانه‌های مخروطی و دیوارهای فرو ریخته نزدیک بود عقل خود را از دست بدهد و مدهوش گردد، برای من شگفت آور بود از این رو با تعجب پرسیدم:

«شاید از این عبادتگاه خوشتان نمی آید؟»

مصاحب من چشمان آبی خود را گرد کرد و دوباره
لبخندی زد و گفت:

«این معبد... بد نیست...»

«بد نیست یعنی چه؟ این عظیمترین مسجد استانبول

است.»

«باشد... چیز مهمی نیست معبدی است!»

«آخر به چه دلیل؟»

«من جایی عالیترو عظیمتر از اینجا را دیده‌ام!»

من اعتراض کنان گفتم:

«غیر ممکن است. کی شما توانسته‌اید چنین جای

عالی را ببینید؟»

«همین دیشب...»

«در خواب؟»

«خیر در بیداری.»

«در کجا؟»

«در خانه.»

«کدام خانه؟»

«در آن خانه که دیشب را آنجا گذرانندیم!»

من مبهوت شدم و بالاخره پرسیدم:

«عزیزم شما چه چیزی را دیدید؟»

«آن چیزی که دیدنش برای پیرلوتی هم میسر نبود.

اسراری که تا کنون برای هیچک از مردم اروپا فاش نشده

است...»

دوباره لبخندی زد و علاوه کرد:

«بله من معبد اسرار آمیز شما را دیدم!»

«معبد اسرار آمیز ما؟ کدام معبد؟»

«بی جهت از من پنهان میکنید! من آنرا دیدم! من

دیشب معبد مقدس و اسرار آمیز شما را که قرن‌ها از چشم

ملل غربی پنهان نگهداشته بودید دیدم. اما مطمئن باشید

که من این راز بزرگ را حفظ خواهم کرد! پس از

بازگشت به وطنم هرگز در صدد برنخواهم آمد که آنرا با

نوشتن مطالبی در روزنامه‌ها علنی کنم. من آنرا مانند

خاطره‌ای مقدس در یادداشتهای روزانه خود حفظ خواهم

کرد.» من گفتم:

«چیزی سر در نمی‌آورم.»

«انکار نکنید، من آنرا دیدم... دیدم...»

«چی دیدید عزیزم؟»

«معبد اسرار آمیز شمارا!»

«آخر ما هیچگونه معبد اسرار آمیز نداریم.»

«بی جهت انکار میکنید، آخر من دیدم.»

من سرم را تکان دادم و گفتم:

«تعجب آور است. واقعاً تعجب آور است...»

جوان بیگانه نتوانست بیش از این خودداری کند،

دست به جیبش برد و از آن دفتری باجلد چرمی بیرون

آورد:

«پس نگاه کنید ببینید من دیده‌ام یا ندیده‌ام!»

او دفترش را ورق زد و از آخرین صفحه شروع

بخواندن کرد:

«آه من این سطور را در این صبحدم با چه هیجانی

مینویسم. احساس میکنم که روحم از سعادت غیر قابل توصیفی

لبریز شده است. دیروز سرمد مرا بایک ترک آشنا کرد و او

مرا به این گوشه فراموش شده استانبول هدایت نمود. ژاک کازانووا، پیرلوتی و دیگران بانسستن در قسمت مردانه يك كوشك مجلل و با خوردن يك فنجان قهوه در ویلای کنار دریا تصور کرده اند که شرق را شناخته اند! اما شرق حقیقی در لایه های نامرئی پنهان است! این است آنچه که من موفق به دیدنش شده ام. اسراری که حتی يك نفر اروپائی هم بدان واقف نشده است!...

«این اسرار در خانه آن پیرزن بیوه برای من مکشوف شد: صاحب خانه زنی است بی نهایت مؤمن. تزئینات اتاقها، سرویس غذا خوری، شیوه ها و سنتها خلاصه هیچ چیز با مرور زمان فاسد نشده است همه به رسم تركها است. شب بستر خواب مرا در طبقه فوقانی پهن کرده بودند و من صبح زود از خواب بیدار شدم. از رختخواب بیرون جستم، کنجکاو عجیبی مرا آزار میداد. روی انگشتان پا از اتاق بیرون آمدم. روبروی خود اتاقی دیدم که درش نیمه باز بود. آهسته به در فشار آوردم و ناگهان.. و ناگهان فکر میکنید چی دیدم؟ معبد اسرار آمیز خانوادگی!...

«پرده‌های سفید را انداخته بودند. روشنائی ضعیفی از خارج باتاق نفوذ می‌کرد. روی دیوارها تابلوهای بزرگی آویزان بود. در گوشه و کنار اتاق تابوت‌هایی از چوب گردو و بسیار سنگین که دور آنها را حلقه‌های آهنی کشیده بودند قرار داشت. بی‌شک در این تابوت‌ها اجساد مومیائی شده نیاکان خفته‌اند. من کوشیدم در یکی از آنها را باز کنم. اما بزودی معلوم شد که این کار غیر ممکن است چون در آن بسته بود. روی کف اتاق انواع ظرف‌های کوچک و بزرگ وجود داشت. بعضی از این ظرف‌ها چینی و بعضی دیگر مس بودند. بین آنها تعداد زیادی ظرف‌های گران‌بها هم بچشم می‌خورد، از جمله دم در کنار نخستین تابوت کوزه گران‌بهای که رویش طلا کاری شده بود قرار داشت، کمی دورتر گلدانی سبزرنگ ... در سراسر این معبد اسرار آمیز طنابهای کلفت بشکل مرموز که من نتوانستم معنی و مفهوم وحد قانونی آنها را حدس بزنم به‌چهار گوشه اتاق کشیده شده بود.

روی این گوشه‌های مقدس انواع و اقسام یادبودها

که بدون شك به در گذشتگان مربوط بود آویزان بود.
 «ظرفها از مایعات مقدس پر بود. حتی بعضی‌ها از این
 آب لبریز شده بودند. اعتراف می‌کنم که من در آن معبد
 اسرار آمیز از این آب مقدس که معلوم نیست از کدام گوشه
 نامکشوف و مقدس مکه و مدینه بدست آمده است، چشیدم.
 ترش مزه بود. در ته کوزه‌ها کمی درد خاك دیده میشد،
 من از هر کوزه جرعه‌ای نوشیدم. هر يك از آنها مزه
 مخصوصی داشت. قلب من به شدت می‌تپید و سرانجام در
 حالیکه هیجان همه وجودم را فرا گرفته بود از آن معبد
 سراسیمه به بیرون دویدم. خود را کافر و خائن و بیدین
 احساس می‌کردم که این مکان مقدس را آلوده و نجس
 کرده است. يك لحظه چنین بنظرم رسید که همین الان در
 تابوتها باز میشود و از داخل آنها ترکهای پیر که صدها
 سال پیش مرده‌اند با عمامه و شمشیرهای آخته در دست بمن
 حمله می‌کنند. چنین خیال می‌کردم که عکسهای روی
 دیوار تکان می‌خورند. حتی بنظرم می‌رسید که مایعات در
 ظرفهای مقدس بحرکت در می‌آیند و آماده‌اند که دریای

خروشانى همه جا را فرا بگيرند و مرا غرق سازند.
«در قلب خودم خشم اين آب مقدس را احساس مى كردم
و ابدیت و عظمت آن را درك مى نمودم. درر گهای من نشئه‌ای
مرموز و گرمای مطبوعی میدوید. در مغز خودم انعكاس
صدای بلندی را که در زیريك گنبد سیاه مجهول طنین انداز
میشود مى شنیدم. در قلب من هیجان غیر قابل وصفی بوجود
آمده بود که...»

در اینجا دیگر نتوانستم خودداری کنم و ناگهان
چنان قهقهه‌ای زدم که مشتوك قلیان از دست جوان اجنبی
افتاد و اگر باز هم ادامه میدادم قلیان هم سرنگون میشد.
آرامش مشتریان کافه که برای کیف بامدادی آمده
بودند بهم خورد. من نگاههای خشمگین و غضبناکی را که
متوجه من بودند فراوان دیدم. جوان اجنبی از من پرسید:
«چرا میخندید؟»

«گوش کن! آنجا معبد اسرار آمیز نبود!»

«پس چی بود؟»

«صندوقخانه دایه‌ام!»

«صندوقخانه؟»

«بله، در خانه‌های ما کمد و اشکاف‌های آینه دار وجود ندارد. ما اشیاء و لباسهای خود را در صندوقها جای داده و آنها را در اتاقها قرار میدهیم. آن تابوتهای گردو که تودیدی و بقول تو دور آنها حلقه‌های آهنی کشیده بودند صندوقهای لباس بود!»

«پس تابلوهای روی دیوار چی بود؟»

«آثار شوهر دایه‌ام. بیوه زن آنها را بعنوان یادگار حفظ می کند و حاضر نیست بفروشد.»

جوان اجنبی باورش نمی شد و من هم بدون لحظه‌ای وقفه میخندیدم.

«اما اشکال هندسی و آن یادبودها را چه می گوئی؟»

«آنها طنابی بود که وقتی باران می‌آید مادرم روی آن لباس خشک می کند. گوشه و سه گوشها تصادفی درست شده اند و آن چیزهایی که تو آنها را یاد بود نامیدی چیزی جز لباسهای غیر لازم نبوده است.» اجنبی بهیچ قیمتی حاضر نبود این واقعیتها را قبول کند. چشمان آبی رنگ

اونانگهان تیره شد و او با اطمینان به اینکه این باردیگر
میچ مرا گرفته است داد زد:

«پس راجع به مایعات مقدس چه می گوئی ، آقای
عزیز ؟»

«همه آنها آب باران بود! دیدی که شب به شدت باران
می بارید . صندوقخانه دایه من از آنوقت ها که یادم می آید
پیوسته چکه می کند و برای اینکه کف صندوقخانه خیس
نشود قلتیل کوزه و سایر ظرفها را در اتاق نهاده...»

جوان بیگانه گری به پیشانیش انداخت و به فکر
فرو رفت. بعد يك عمیقی به قلیان خود زد و دود آن را بلعید
و بیدرنگ دفتر خاطر اش را بجیبش چپاند.

بخاطر آمد که چگونه یکی از هموطنان معروف او
وقتی کاشی های «ماشاءالله» را روی درخانه ها دیده بود
خیال کرده بود آنها آگهی های مربوط به شرکت های بیمه
هستند.

من نتوانستم خود داری کنم و دو باره خندیدم.
اجنبی آهی کشید و گفت :

«نخندید عزیزم! حتی صندوقهای شما آنچنان وضع
مرموز و روحانی و فوق‌عادی دارند که...»
«خوب که چه!»
«این چیزی است که ... میدانید شما کور هستید و
چیزی را نمی‌بینید. همین!»
با وجود این آشنای جدید من نتوانست بگوید که
آن چیز چیست که ما آنرا نمی‌بینیم ولی او می‌بیند. دلم
میخواست به او بگویم: «هر گاه ما کور هستیم در مقابل شما
هم نفهم هستیم!»
اما از آنجاییکه مردمان شرق مؤدبند من ساکت
ماندم.

ترقی

فصل تابستان است و ماه رمضان. گرما هنگامه می -
کند. گوئی پشت پرده‌های اتاق، جهنمی سوزان و گداخته
اما بی صدا پنهان شده است.

دیوارها با کاغذهای سبزرنگ تزئین یافته و دورفیق
قدیمی «نیازی» و «نشاط» توی مبله‌های فراخ لمیده و صحبت
کنان سیگارهای برگ را دود می کنند.
«آره...»

«واقعاً باور نکردنی است...»

«و آنهم در این مدت کوتاه!»

«ترقی تا به این حد؟!»

«اینهمه تغییرات شگرف!»

«راستی آدم با چشم خودش هم می بیند و باور نمی -
کند!»

«ده سال پیش را بیاد داری که کوچه‌ها چه شکلی
بودند؟ خانه‌ها، درشکمه‌ها، ترامواها، کشتی‌ها و حتی
لباس‌ها را بیاد بیار!»

«و تلفن هم نبود.»

«مگر برق بود؟»

«سینما را بگو؟»

«اتوموبیل؟»

«گرامافون؟»

«اما گرامافون بود»

«بله بود اما چه جوری!»

«واقعاً چه جوری!»

«پانزده سال پیش من با پرداخت چهل «پارا» لوله‌های
لاستیکی را بگوشه‌هایم می‌چسباندم و صداها و خفه‌ای از آن
می‌شنیدم. این بنظر من يك نوع جادوگری بود.»
«حالا هواپیمارا چه می‌گوئی؟»

«واقعاً باور نکردنی است!»

«چه کسی آن وقت‌ها می‌توانست تصور کند که انسانها مانند پرندگان درهوا پرواز نمایند؟ تومی توانستی به کسی بگوئی که تر کهام پرواز خواهند کرد؟»

«این بال‌های غول‌پیکر را بگو.»

«بر شیطان لعنت! ماشین مسلح عظیمی که درهوا پرواز می‌کند! باور نکردنی است!»

«بله واقعاً که!»

«خوب، درباره گرانی چه می‌گوئی؟»

«البته قوه خرید پول هم مانند همه چیز تغییر یافته است. پول زیاد شده و بهای کالاها بالا رفته است.»

«مگر پول بیشتر شده؟ فکر نمی‌کنی کمتر شده

است؟»

«راستی کمتر شده است یا بیشتر؟»

«بخدا نمی‌دانم.»

«من هم نمی‌دانم.»

«چرا درباره چیزی صحبت می‌کنیم که هیچکدام

درباره آن اطلاعی نداریم؟»

«این درست است اما...»

«اما چه...؟»

«هیچکدام از اینها مربوط بما نیست.»

«باید اعتراف کرد که هیچ‌گلی بدون خار نیست.»

«بله واضح است...»

«آخر دوران ترقی هم باید قسمتهای تاریکی داشته

باشد.»

«مثلا کدام قسمت؟»

«مثلا...»

نیازی فرصت نکرد مثلی برای رفیقش بیاورد ، از
کوچه صدائی هیجان‌انگیز و پرطنین و درعین حال لطیف
و خوشایند به داخل اتاق رسید:

«دنیا چقدر تغییر کرده است. کوآن شفقت و

بزرگواری و انسانیت انسانهای روزگاران گذشته؟ اینک

هر فردی در فکر تفریح و خوشگذرانی خویش است. حتی

به سرنوشت نزدیکان خود هم اهمیتی قایل نیست. این بی-

اعتنائی را به چه چیزی می توان تعبیر کرد؟» رفقا روی هم
دیگر نگاه می کنند و تقریباً هر دو در یک زمان سیگارهای
برگ نیمه تمام را در جاسیگاری خاموش می کنند.

«این کیه؟»

«نمی دانم...»

اما ناشناس با همان نیرو و وقار و با همان لحن دلپذیر
به سخنان خود ادامه می دهد:

«جهان! این یک لاشه است. بداحال سگانی که
به سوی این لاشه حمله می کنند. مردم بیدار شوید! به دنیا
عمیقاً نظر افکنید و حکمت بیاموزید. با چیزهای فانی خود
را فریب ندهید!»

نشاط که رب دشامبر زرد رنگی پوشیده بود با یک
دست سرش و با دست دیگر پهلویش را میخارانند و چینهائی
بصورت خود میاندازد. نیازی لب پائین را گاز گرفته و
آهسته از روی مبل بلند می شود.

«موضوع چیه؟»

«چه حماقتی!»

«اما چقدر قشنگ حرف ميزند! چه صدای غمگینی دارد! عیناً مانند يك خطیب ملهم.»
«بله همینطور است.»

صدا از کوچه هنوز قطع نشده است:

«امروز ما زنده ایم اما فردا خیر! روز جای خود را به شب و روشنایی جای خود را به تاریکی میدهد! و از آتش خاکستری بیش نمی ماند. زندگی هم جای خود را به مرگ می سپارد. چه کسی در واقعیت مرگ شك دارد؟ اگر حتی خود را در داخل توده ای از طلا دفن کنیم و یا پشت دیوارهای درزی از آهن و فولاد پنهان گردیم بیشك پیکان مرگ ما را خواهد یافت و دیر یا زود بما اصابت خواهد کرد. آیا ممکن است کسی ادعای انسانیت بکند و آنوقت در برابر واقعیت های مسلم به خیالات واهی تسلیم گردد؟ اسم چنین کسی را می توان انسان گذاشت؟ کسی که فقط در فکر خویشتن است و فردا را به هیچ می شمارد و به فراموشی می سپارد؟ نه... چنین کسی انسان نیست بلکه حیوان است!...»
«بمن بگوئید آنهایی که فقط خودشان را دوست دارند

چه تفاوتی با حیوانات می‌توانند داشته باشند؟ آنهایی که

هیچ چیز را قبول ندارند جز لذت بردن!

نشاط با هیجان به پا می‌خیزد و می‌گوید:

«اینکه يك فیلسوف است!»

«يك فیلسوف عمیق...»

«بله واقعاً يك فیلسوف عمیق.»

«نه، تو گوش کن به بین چه می‌گوید.»

ناشناس در کوچه هیجان‌انگیز تر و با وقار تر از همیشه

سخن می‌گوید:

«همدردی! مگر کسی هست که در فکر همدردی

باشد؟ نه هیچ کس در فکر انسانهای دیگر نیست. کلمه

«صدقه» از یاد رفته است. بخورید، بنوشید، شادمانی کنید

و به پایکوبی پردازید! از خواب بعد از نهار در خانه‌های

پر شکوه خود در رختخوابهای گرم و تمیز خود لذت

ببرید! آه کجائی تو ای نیکوکار؟»

نیازی حیرت زده به پشتی مبل تکیه داده می‌گوید:

«آه، او علاوه بر همه اینها سوسیالیست هم هست!»

«یعنی چطور؟»

«در روز روشن و تنها توی کوچه چنین افکار
جسورانه‌ای ابراز کردن!»
«اما ممکن است او تنها نباشد؟»

نیازی از روی مبل بلند می‌شود و به پنجره نزدیک
می‌گردد و پرده‌ها کنار می‌زنند. ناگهان با صدای بلند شروع
به خندیدن می‌کند:

«بله اینهم...»

«کیه آنجا؟»

«بیا تماشا کن.»

نشاط با کنجکاوی بسوی پنجره می‌رود و از پشت
پرده به کوچه می‌نگرد.

در پیاده‌رو مقابل، پیرمردی در لباسهای مندرس پاهای
خود را روی زمین می‌کشد. کیسه‌ای به پشت و چوبی بدست
دارد. او چشمانش را از پنجره‌ای به پنجره دیگری گرداند
و سر فرود می‌آورد و تمنا می‌کند:
«بخاطر خدا تکه نانی!»

نیازی و نشاط مدتی رهگذر را تماشا می کنند و بعد
باحیرت همدیگر را نگاه می کنند:
«خوب حالا چه میگی؟»
«می بینم اما باور نمی کنم!»
«گدا...»

«بله فقیر فیلسوف.»

«نه، فیلسوف فقیر.»

«ویک خطیب.»

«نه تنها خطیب بلکه...»

نیازی دوباره پرده را می اندازد و بسوی رفیقش
برمی گردد:

«در تئاتر هنرهای دراماتیک ما هم هنرپیشه‌ای با این

صدای پرطنین پیدا نمی شود.»

«بخدا پیدا نمی شود!»

رفقا می خندند..

«اما چه بیانات پر معنی!»

«کاملاً درست است...»

از بیرون باز صدای این فقیر «مدن» شنیده می‌شود
که هنوز هم درباره تغییر دائمی زندگی و اینکه امروز
به روز گذشته شباهتی ندارد سخن می‌گوید:

«بخندید، بخندید! اما بدانید که اشک پایان هر-
خنده‌ای است. پس از هر دیداری جدائی سر میرسد و پس
از هر تابستانی پائیز است!

«ترقی جای خود را بهر کودمی دهد و سرانجام زندگی
بامرگ پایان می‌پذیرد. آخر شما هم به این جهان فانی
حکیمانانه بنگرید...»

صدا بتدریج دور می‌شود تا جائی که دیگر شنیده
نمی‌شود، یا زمزمه‌ای بگوش می‌رسد که گوئی در جای دور-
دستی دعا می‌خوانند.

نشاط و نیازی دوباره روی مبها جامی گیرند و
سیگارهای برگ را روشن می‌کنند.

«مگر ده سال پیش در استانبول پروفسوری وجود
داشت که بتواند این چنین شیرین حرف بزند و استعداد آنرا
داشته باشد که در يك وهله این همه افکار حکیمانانه بیان

نماید؟»

«اما حالا...»

«فقیر به این خوش بیانی!»

«صحیح تر بگوئیم، چنین گستاخی!»

«باور نکردنی است.»

«واقعاً باور نکردنی است. اینهمه ترقی؟!»

پشه

افروز عزیزم کاش می دانستی که من در این چهل روز چقدر اینجا راحت و عالی زندگی کرده‌ام!
همه‌جا درسکوتی عمیق فرو رفته و از آدمیان هم اثری نیست. نه دوستان پیرامونم هستند و نه دشمنان. هرگز سروصدائی برپا نمی‌شود و طبعاً در چنین محیطی خستگی و ناراحتی هم وجود ندارد.

در اینجا از آن «تب اعصاب» که ما آن را خشم نام نهاده‌ایم نیز اثری یافت نمی‌شود. خشم... بله خشم... آنچه ما را خرد می‌کند، چهره ما را زرد می‌سازد و در جوانی ما را ازمو محروم می‌کند و شقیقه‌ها را نقره‌ای می‌گرداند! آه اینجا چقدر ساکت است! چقدر راحت است! گوئی

انسان در عالم دیگری است.

من بدون رؤیا و کابوس می‌خوابم. بامدادان بصدای
بهم خوردن بالهای خروس سفیدرنگی که همیشه زیر درختی
در برابر پنجره اتاقم قرار دارد از خواب بیدار می‌شوم و به
بانگ تند بیگناه و خوشایند او گوش میدهم.

من تمام روز را در ساحل رودخانه‌ای که آبش به بلور
ذوب شده میماند می‌گذرانم. آه این جریان بلور مذاب!
چنین بنظر میرسد که از بهشتی که همین نزدیکیها پشت
این درختان پرشاخ و برگ پنهان شده سر چشمه گرفته
است و بسوی کرانه‌های زمردین این سرزمین افسانه‌ای که
پشت کوه‌های ابر گرفته قرار دارد سرازیر شده است.

این جریان بی‌انتهاست که از راه نگاههای من در
اعماق روح انعکاس می‌یابد. تمام روز بدینگونه سپری
می‌گردد. به هر چه می‌نگرم، به درختان سرسبز و به زمین
پراز لاله و به ابرهائی که در آسمان شناورند و به رمه
گوسفندانی که در حرکتند همه از برابر دیدگانم مانند
آبهای بلورین رودخانه می‌گذرند و غم و اندوه از قلب من

که به دست دوستان شهری شکسته شده است خارج می گردد.
دیروز هم بدینگونه کنار رودخانه نشسته بودم و به
سایه های سبز و آبی آب که گاهی به رنگ های دلپذیر
دیگری درمی آمدند می نگریستم. آرامشی چنان شگفت آور
به قلبم راه یافته بود که بنظر می رسید اگر گوش فزادهم
جریان خون را در قلبم احساس خواهم کرد.
ناگهان صدائی از پشت سر برخاست:
« ای.. میهمان احمد آقا! »

وقتی سر برگرداندم ژاندارمی را در جلو خود
یافتم.

« نامه ای برای شما آمده است بگریذش ... »
« نامه ای برای من؟ حتماً اشتباه می کنید ... »
از جا برخاستم، روشن بود که هیچکس در استانبول -
حتی همسرم - نمی دانستند که من کجا هستم. نامه را از
دست ژاندارم گرفتم. نگاهی به روی پاکت انداختم، درست
بود، نامه ای بود به آدرس من.
. در پاکت را باز کردم... اگر امضای ترا زیر

نامه نمی دیدم همان آن آنرا پاره می کردم و دور می ریختم.
می دانی من سوگند خورده بودم تا وقتی این جا هستم نه
کلمه ای بخوانم و نه سطری بنویسم . اما آیا می توانستم
نامه ترا، نامه افروز عزیزم را نخوانم؟

ژاندارم رفت و من باردیگر کنار رودخانه نشستم و
بخواندن نامهات مشغول شدم . هر قدر در خواندن این نامه
پیش میرفتم مذاب بلورین در قلب من از سرعت خود میکاست
تا جایی که آخر سر تیره و کدر گردید و بکلی از جریان
باز ایستاد . قلبی که من آن را بهبود یافته می دانستم با
اندوهی به سنگینی سرب انباشته شد.

ای کاش آن تصادف که در نامه خود بدان اشاره
کرده بودی روی نمی داد و تو اقامتگاه مرا کشف نمی -
کردی!

آیا سزاوار است تمام این گله ها و شکایت ها را با
فرد بدبختی که برای نخستین بار در عمر خواسته است چند
روزی رادر دهکده ای پنهان شود و دور از اغیار به استراحت
پردازد در میان گذاشت؟

آيا ممكن است گوشه‌هاى اين بدبخت كه با شنيدن
نوای طبيعت تازه شروع به پيدا كردن آرامش نموده است
بتواند شكوه‌هاى ترا تحمل كند؟

افروز عزيزم خود را آماده كن : در برابر اين عمل
تو، من نيز تا آنجا كه بتوانم ترا رنج خواهم داد. من خود
مى فهمم كه تو اكنون در حال گذراندن يك بحران نوبتى
هستى . آخريگو براى چه اشخاص بزرگ و دانشمند و
محترم را به باد ناسزا گرفته‌اى؟ آن شخص كيست كه در
نامه‌ات از او ياد ميكنى؟ اين سخن چيني‌ها زشت نيست؟
مگر من بتو نگفتم كه هرگز به « شخص » اهميت
نده !

بهرتر نيست كه اين گفته را بازم تكرر كنم؟ ...
شخصها به امواج دريا ميمانند ، لكن اصل، امواج نيست
بلكه دريا است، يعنى اجتماع ... امواج يعنى شخصيتها
پيكرهاى تغير پذير و موقت هستند . آيا شخصى كه
اندیشه‌هاى فلسفى دارد به اين موضوع كه در محيطش امواجى
از نوع بزرگ و كوچك و آرام و شديد وجود دارد اهميت

قائل می‌شود؟

تو می‌گوئی که پستهای حساس را اشخاصی اشغال کرده‌اند که از نظر علمی، تربیت، تحصیلات و تمدن به - مراتب از تو پایین‌ترند. اما این که طبیعی است: آنها لیاقت دارند تو نداری.

بدین ترتیب علم تو، تربیت تو، تمدن تو و تحصیلات تو یک پول سیاه هم نمی‌ارزد.

من مطمئن هستم که تو هم اکنون وقتی این نوشته را می‌خوانی سرت را تکان داده و سپس از خود سؤال می‌کنی: «آیا من واقعاً لیاقت ندارم»

افروز، می‌توانی از من آزرده شوی، اما برای آنکه ترا گمراه نکرده باشم صمیمانه می‌گویم: تو لیاقت نداری!

تو اعتراض خواهی کرد و خواهی گفت: از کجا معلوم است؟

ولی من همین الان بتو ثابت می‌کنم. در مدرسه دبیر منطق بما می‌گفت: «فرزندان من! علم قبل از هر چیز عبارت

از تشخیص و تعریف است . فرض کنیم کسی مطلبی برایتان حکایت می کند. اگر بخواهید این شخص را از نظر میزان احاطه نسبت به مطلبی که می گوید امتحانش کنید او را وادار کنید که بیشتر توضیح بدهد و حرفهای خود را تعریف و تعبیر کند . در اینصورت میزان فضل یا جهالت او برای شما روشن خواهد شد .»

غالباً من در استانبول این شیوه قدیمی را که از ایام جوانی با آن آشنا بودم در باره تو اجرا می کردم. تودر هر قدم با خودستائی این کلمات را همچون برگردان ترانه ای تکرار می کنی: «تمدن» ، «اجتماع» ، «تاریخ» ، «اتفاق» ، «سنتز» ، «آنالیز» و غیره... اما تو هرگز نتوانستی حتی یکی از این اصطلاحات را ولو بطور سطحی برای من معنی کنی. هیچ فراموش نمی کنم که تو يك بار بمن گفتی شعر را نمی شود تعریف کرد . یادت هست ؟ اما آخر لیاقت که دیگر اصطلاح علمی نیست. این مثل طلاست که هر کسی آن را دارد خوب می داند که چیست و همیشه می تواند به دیگران تعریف کند .

مثلاً اگر از يك مدير بانك پرسی که لیره چیست، او حتماً جواب خواهد داد لیره فلزی است مدور برنگ زرد. کسی که نتواند اینطور تعریف کند یا احمق است یا وحشی! اما اگر تو افروز عزیزم بازم به تکان دادن سرت ادامه می دهی (می بینی من چه خوب کشف می کنم؟) و پیش خود میگوئی: چطور، واقعاً من بی لیاقتم؟ در این صورت همین الان از تو می پرسم. خوب، باشد، بگو به بینم لیاقت چیست؟ بگو، بگو! جواب بده!

هان، می بینی افروز بیگ عزیزم، ساکتی و نمی توانی چیزی بگوئی. در واقع نمی توانی چیزی را که نمی دانی و نداری تعریف کنی.

امیدوار مباش که من این بار نجابت بخرج بدهم و لیاقت را برای تو تعریف کنم. مگر می شود اسرار حکمت را مفت و رایگان به دست آورد؟ من فقط ترا وادار می کنم که قبول کنی لیاقت نداری.

مفهوم مخالف لیاقت چیست؟ بی لیاقتی، عجز. هر کسی چنین باشد شارلاتان، هوچی، اهل بندوبست، فرد

پرست و خلاصه کلام نا کام خواهد بود.... و تو افروز چه خوب است که در این باره بیاندیشی.
در نظر اول چنین برمی آید که متضاد کلمه «عجز»، «نیرو» است، اما اینطور نیست. «نیرو» با «عجز» تضاد دارد، اما لیاقت برتر، عالیتر و مقدس تر از نیرو است. اگر نیرو را «جسم» فرض کنیم در این صورت لیاقت «روح» خواهد بود.

حالا فهمیدی افروز عزیزم؟ تو لیاقت نداری برای اینکه عاجز هستی! و عاجز بودن تر امن از شارلاتانی تو فهمیدم، چون شارلاتانی هم نشانه عجز است. مایل هستی من این حقیقت را بدون آنکه به دلایل دیگر متوسل گردم با نقل حکایت کوچکی برایت روشن کنم؟

گاهی اوقات، شبها روی ایوان جلوی خانه‌ای که من در آن زندگی می‌کنم پیر مردان دهکده گرد هم می‌آیند. داستانها و لطیفه‌ها و سرگذشت‌هایی نظیر آنچه من اکنون برای تو نقل خواهم کرد برای یکدیگر حکایت می‌کنند و از این جهت می‌توان این ایوان را آکادمی شفاهی یعنی

مدرسه‌ای بدون کتاب نامید!

در اینجا همان دانشی که تو در آرزویش هستی وجود دارد. دیشب من در همین ایوان حکایتی درباره «باد و پشه» شنیدم که برایت نقل می‌کنم و تو خواهی دید که يك موجود پر حرف و عاجز چگونه شارلاتان از آب درمی‌آید. تو الان اینرا خواهی دید اما میتوان وانمود کنی که نمی‌فهمی:

باد می‌وزید ... قهرمانی که نیرویش را نه بچشم میتوان دید و نه بادت می‌توان لمس کرد. او به آرامی و بدون شتاب می‌وزید. با خودش طراوتی دلیذ می‌آورد و رایحه مطبوعی را که از باغهای شکوفه، از صحراهای پر از گل و سبزه و از بیشه کاجهای صد ساله گرد آورده بود همه جا پخش میکرد.

پشه او را دید، اما از آنجائی که او جز نیش خود که با آن همه را به ستوه می‌آورد هیچ نیروئی را قبول نداشت، قدرت باد را نادیده گرفت و گستاخانه به صورتش خندید:

«وز...ز...زا!....»

باد قهرمان بی آنکه به ناله پشه ناتوان اهمیتی بدهد بهوزیدن ادامه داد. ولی پشه از پشت سر او قهقهه را سرداد و او را به باد مسخره و حتی ناسزا گرفت. باد با احتیاط و نجابتی که شایسته شخصیت‌های لایق و توانا است به آهستگی به عقب برگشت و به پشه نزدیک شد و بدون خشم پرسید:

«تو بمن میخندی؟»

«بله بتو!»

«تو مرا مسخره میکنی؟»

«بله ترا!»

«تو بمن ناسزا میگوئی؟»

«بله بتو!»

باد پر قدرت نخست از بیشرمی و گستاخی این پشه ناتوان متعجب گشت ولی دلش بحال او سوخت و از این رو صمیمانه به نصیحتش پرداخت:

«تو چگونه جسارت میکنی که چنین گستاخانه حرف

بزنی؟ واقعاً دیوانه شده‌ای یا نمیدانی که اگر من يك

لأظنه بدمم تو بکلی از هم پاشیده میشوی و اثری از وجودت
باقی نمیماند؟»

«از وجود من؟»

«بله از تو...»

«مرا نخندان! اگر من بهوا برخیزم و بتو حمله
آورم کار تو زار خواهد بود و بسختی خود را از معرکه
بدر خواهی برد!»

«کار من زار خواهد بود؟»

«بله کارتو!»

«نکند با این سوزن کوچکت میخواهی کلک مرا
بکنی؟»

«از نیش من خوست نمیآید؟ بیچاره، تو که آنرا هم
نداری...»

«اما من باد هستم، سلاح من نامرئی است. من وقتی
خشمگین شوم بصورت توفان و بوران و گردباد در میآیم
آنوقت است که دیگر محکمترین و غیر قابل تسخیر ترین
دژها با خاک یکسان میگردد.»

«من اقیانوسها را بهم میریزم، مصب رودخانهها را
تغییر میدهم، کوهها را بلرزه درمیآورم و بیشه‌های غیر قابل
عبور را مثل این علفهای نازک بزمین می‌کوبم.»
«وز...وز...! وز...وز...! مرا میترسانی! اگر من
خشمگین شوم با تو کاری میکنم، کاری که...»
و پشه ناتوان شروع به زدن چنان حرفهای رکیک
و فحش‌های غلیظ نمود که گفتش شرم‌آور است.
آنگاه باد نجیب بی آنکه خشمگین گردد تصمیم
گرفت به این پرمده‌ا درس کوچکی بدهد. نخست کمی تندتر
وزید...والبته پشه را از مسیرش منحرف کرد و در هوا چرخاند
و باخود برد:

«هو...هو...هو...هو...»

تصادفاً پشه را جریان باد از جلوخانه‌ای عبور داد.
او خودش را بسوی آلاچیقی انداخت و به سوراخی پناه
برد و دوباره شروع به مسخره کردن باد نمود:
«وز...وز...وز...! وز...وز...وز...!»
باد خشمگین شد و شدیدتر وزید:

«هو...هو...هو!» بعد بازهم شدیدتر: «هو...هو...هو...»

هو...! و بازهم شدیدتر: «هو...هو...هو...!»

اما پشه طوری درسوراخ جا گرفته بود که باد بهیچ قیمتی به او دسترسی پیدا نمی‌کرد. باد به گرد باد، بعد به توفان، به کولاک و آخر سر به طایفون مبدل گشت. او آلاچیق را بشدت بلرزه در آورد. سر انجام پشه خنده را قطع کرد، اما بجای آنکه از گستاخی خود که این چنین سبب وحشت خودش شده بود عذرخواهی کند فریاد کشید:

«ای باد بی تربیت! چکار می‌کنی؟ می‌خواهی من

الاجیق یک بیچاره را با خاک یکسان سازم؟»

میفهمی افروز عزیزم؟ باد در برابر این بی‌شرمی و پرروئی از حرکت باز ایستاد. آخر پشه کوچک تهدید می‌کرد که با پنجه‌های کوچکش آلاچیق به آن بزرگی را ویران کند!! نتیجه اخلاقی این حکایت چنین است: عاجز همیشه شارلاتان است!

اینک افروز عزیزم، درباره این حکایت خوب

بیاندیش.

آنچه برای تو لازم است این است که اول درك کنی
لیاقت چیست؟ و بعد سعی کنی آنرا بدست بیاوری. شکایت
کردن، ناسزا گفتن، وامثال آنها بی نتیجه است. بنابراین
گوش کن و مثل پشه ناله نکن، همراه راحت بگذار... لا اقل
برای مدتی که در این دهکده دور افتاده و در کنار این
رودخانه بلورین زندگی می کنم راحت بگذار... وقتی آدم
عظمت و قدرت طبیعت را از نزدیک می بیند روحش شروع
به نمومیکند و بسوی تکامل میرود. در این صورت دست و پا
زدن عاجزانه و بی اهمیت در نظر او نامطبوع و پیش پا افتاده
جلوه گر میشود.

رشوة

باد شدت می‌وزید. در میدان «بازار» چنارهای
کهنسال رویهم خم میشدند و با صدای بلند نجوا می-
کردند و روی زمین سایه شاخ و برگها میرقصید.
حاج حامق افندی و کیل دادگستری پنجره سبز
رنگ دفتر کار کوچک خود را بست تا نامه‌ها و اسناد خود
را از هجوم باد مصون دارد و سپس بسوی درشتافت تا آن را
نیز ببندد و در اینجا بود که متوجه روستائی چاق کوتاه
قد و دستار بسر و خورجین بدوشی شد که افسار اسب زین
کرده خود را بدست داشت و بدفتر کار او نزدیک میشد.
وکیل مشتری خود را شناخت و از او استقبال کرد
و گفت:

«سلام علیکم علی قوجا! یقیناً تو را باد اینجا آورده، نه؟»

مرد فرُبِه چشمان ریز خود را که به دو نقطه سیاه شباهت داشت نازک کرد و جواب داد:

«علیکم السلام افندی! من دچار مصیبتی شده‌ام. یعنی میدانی، دعوائی دارم که باید به محکمه ببرم و برای همین به اینجا آمده‌ام...»

و سپس با ناامیدی سرش را تکان داد.

«باشد، داخل شو و تعریف کن به بینم موضوع

چیست!»

«افندی! من کهغیر از تو کسی را ندارم که با او درد-

دل کنم.»

علی قوجا افسار اسب خود را به پایه نیمکت بست و داخل دفتر کار و کیل شد و روی چهارپایه‌ای که در سمت راست میز تحریر چوب گردوئی قرار داشت نشست. ابتدا خورجین را از روی دوش بزمین انداخت و بعد از قوطی توتون که حامق افندی باو تعارف کرده بود مقداری توتون

برداشت و در اثنائی که سیگار خود را می‌پیچید موضوع دعوی را مطرح کرد:

مدعی او «سونسوزاغلو» کدخدای ده بود. علی قوجا سالها پیش در زمین او خانه‌ای برای خویش ساخته بود و حالا کدخدا میخواهد آن را تصاحب کند و استنادش اینست که «زمین مال هر کیه خانه هم مال اوست!»

حامق افندی دستی به ریش سفید خود کشید و از بالای عینکش نگاهی به مشتری انداخت و با تأسف گفت:

«علی قوجا! تو ذیحق نیستی!»

«من ذیحق نیستم؟»

«بله تو ذیحق نیستی!»

«خیر من ذیحقم. چرا وقتی خانه را می‌ساختم او

اعتراضی نکرد؟»

«او می‌توانست هیچ نگوید. این حق اوست.»

«حامق افندی، من اطمینان دارم که حق با من است.

من از این دعوی صرف‌نظر نمی‌کنم!»

«اما محکوم میشوی!»

«باشد، بگذار محکوم شوم. لیکن از دعوی صرف نظر نمی‌کنم.»

حامق افندی هرگز وکالت دعاوی ناحق را قبول نمی‌کرد. این رسم او بود و به این جهت میخواست که به علی قوجا هم جواب رد بدهد. اما فراموش نمی‌کرد که روستائیان دهکده «بوزیوک» قریبسی سال است که مشتری او هستند و راه دفتر او را بهتر از هر الاغی که راه طویله خود را میداند بلدند! برای آنها عادت شده بود که بخاطر هر مسئله‌ای به وکیل دعاوی خود حامق افندی رجوع کنند. روستائیان تمام آذوقه مصرفی حامق افندی را در زمستان تأمین می‌کردند.

آخر سر وکیل دعاوی گفت:

«خوب من دفاع از حق تو را بعهده میگیریم بشرط آنکه اگر محکوم شدی از من نرنجی!»

«نمی‌رنجم، اما چرا فکر می‌کنی که ما محکوم

خواهیم شد؟»

«برای آنکه تو ناحق هستی.»

«اما اگر بقاضی يك بره چاق هديه شود چطور؟»

«چی؟»

«ممکن است در آن صورت ما حاکم شویم؟»

«خير در آن صورت محکومیت تو حتمی است.»

«این دیگر چرا؟»

«برای اینکه قاضی جدید از آن قاضی هائی که تو

می شناسی نیست.»

در اینجا حامق افندی شمه‌ای از اوصاف قاضی جدید

را بیان کرد و مخصوصاً تأکید کرد که او دشمن سرسخت

رشوه و هدیه است و هر گاه طرف ذیحق در صدد دادن رشوه

بر آید قاضی علیه او رأی خواهد داد.

علی قوجا دستهایش را بسوی آسمان گرفت و

گفت :

«پرورد گارا! تعداد این گونه پارسایان را در روی

زمین زیاد کن!»

و حامق افندی این دعا را تکمیل کرد.

«آمین! آمین!»

و کیل و روستائی در حدود یکساعت پیرامون موضوع دعوی و اجرای عدالت صحبت کردند. و کیل وعده داد که این کار را بعهده بگیرد اما صریحاً گفت که امیدی به حاکم شدن ندارد و این وکالت را فقط بخاطر احترامی که به مشتری دارد قبول میکند. برای او آشکار بود که دعوی مشتری تا چه اندازه سست و بی حاصل است.

پس از دو هفته در همان ساعت علی قوجا در جلو در سبز رنگ دفتر کار حامق افندی (که بیشتر به یک آلاچیق شباقت داشت) نمایان گردید.

و کیل دعاوی پشت میزش نشسته و سرگرم نوشتن عرضحالی بود. او از بالای عینکش نگاهی به تازه وارد انداخت و با تبسم گفت:

«داخل شو ، داخل شو ! تو میدانی ، ما پیروز

شدیم!»

در طول هفته حامق افندی در شگفت بود که چگونه قاضی حاضر شده است در یک چنین مسئله روشنی چنین رأی غیر عادلانه‌ای صادر نماید!

علی قوجا، با خونسردی جواب داد:
«بخاطر گوسفندی که من برای قاضی فرستادم حاکم
شدیم.»

«چی؟ تو برای قاضی گوسفند فرستادی؟»
«بله...»

«تو چگونه جسارت کردی که اینکار را بکنی؟»
«واقعاً جسارت کردم. مگر تو نبودی که گفتی قاضی
دشمن رشوه است وحتماً کسی را که رشوه میدهد محکوم
خواهد کرد؟»

«بله من بودم که گفتم...»
«خوب، من برای او گوسفندی فرستادم ولی نه بنام
خودم...»

«پس بنام کی؟»
«من خود را کدخدا سونسوزاغلو معرفی کردم.»
قلم از دست و کیل دعاوی افتاد او به پشت صندلی
تکیه داد و نگاهش را به دو نقطه سیاه که چشمان مشتری
او بودند دوخت و مات و مبهوت ماند.

در میدان چنارها باز هم نجوا میکردند. باد
همچنان می‌وزید و دفتر کار کوچک او از خش خش صدای
برگها پر میشد.

فلک

خاطره‌ای از ایام کودکی

ماهر روز صبح دسته جمعی با سر و صدای زیاد مانند دسته‌های گنجشك، جيك جيك کنان از جلو آسایشگاه کهنه ژاندارمری پشت مسجد نزدیک بازار سر پوشیده عبور می‌کردیم. مدرسه کمی دورتر واقع شده بود. در وسط حیاط تقریباً وسیعی که دور آن با چپر کوتاهی محصور شده بود، ساختمان يك طبقه مدرسه که در سایه درختهای شاه بلوط پنهان گشته بود قرار داشت.

هنوز وارد حیاط نشده ما می‌توانستیم معلوم کنیم، آیا معلم ما قوجا افندی در مدرسه است یا خیر.

«عبدالرحمان- چلبی اینجا است؟»

«اینجا است. اینجا است...»

عبدالرحمان - چلبی نام الاغ پیر معلم ما بود . حیوانی بود لجوج و بدخو سیاهرنگ. او هم مثل همه ما هر صبح زود به مدرسه می آمد و تا غروب آنجا می ماند. همه شاگردان بنوبه از خانه برای او یک بغل یونجه می آوردند. و عبدالرحمان - چلبی تمام روز در تابستانها زیر سایه درختان و در زمستانها زیر ایوان که محلی برای وضو گرفتن بود با تنبلی یونجه‌ها را می جوید. شستن و تمیز کردن الاغ افتخار بزرگی بشمار می رفت که فقط به کسانی که طرف توجه قوجا فندی واقع می شدند نصیب می گشت.

از پله های سنگی و باریک وارد کلاس می شد. اولین چیزی که در کلاس بچشم می خورد میز کوتاهی بود که قوجا فندی پشت آن قرار می گرفت. روی دیوار پهلوی او فلک^۱ سنگین با بندهای سیاه که بیک اسلحه مخوف و خطرناک و یاتوپ کوچک شباهت داشت آویزان بود.

مادر مدرسه چهل پسر بچه بودیم. دختر بچه‌ها را چند

۱. فلک وسیله تنبیه بدنی در مکتبهای قدیمی بود که پاها را به آن می بستند و بر کف پاها شلاق می زدند.

ماه پیش از ما سوا کرده به مدرسه دیگری انتقال داده بودند. ما تقسیمات کلاسی نداشتیم و دسته جمعی القبا و متن قرآن را یاد می گرفتیم، دسته جمعی جدول ضرب را از بر می کردیم، و دسته جمعی دعاها را می خواندیم. به این شکل درسهای ما عبارت بود از حفظ چیزهایی که معنی آنها را هیچ وقت نتوانستیم درك کنیم.

قوجا افندی، پیر مرد بلندقد و ریش سفید و آدم پر- سروصدایی بود. در زمستان و تابستان، او در جایگاه خود، بدون بالاپوش، در حالی که آستینها و پاچه شلوارش را بالا می کشید می نشست. وضعیت طوری بود که گویی خود را برای وضو گرفتن آماده نموده است.

خلیفه کلاس، جوان نوری بود که هر روز بعد از نهار برای جارو کردن مسجد می رفت و دیگر یاز نمی گشت. در مسجد او وظیفه موزن را هم ایفا می کرد. در مدرسه او بما نخود پخته، نان عسلی، زغال اخته، تمشك و سایر خوردنیها را می فروخت.

از زمانی که ما از «قونیه» به اینجا منتقل شدیم من به

این مدرسه می‌آمدم. اما در اینجا چیز زیادی نتوانستم یاد بگیرم. همین که تمام کلاس دسته جمعی شروع به تکرار کردن درسها می‌کردند، من هم (نمی‌شد عقب ماند) بارفقا همصدا شده، هرچه در قوه داشتم نعره می‌کشیدم.

لذت بخش ترین کار برای من گرفتن سرفلك بود.
گرفتن سرفلك!

روزی شخص ناشناسی با چشمان بی‌فروغ در لباس مشکی، به اتفاق قاضی به مدرسه ما آمدند. در کلاس گفتند:
«قائم مقام بيك! - قائم مقام بيك!»

او شخصی بود بلند قد، گندمگون، با صورت صاف تراشیده و ناخوش آیند.

همینکه او وارد شد ما به فرمان قوجا فندی از جای خود به پا خاستیم. قائم مقام باتکان دادن دست و حرکت سر امر به نشستن داد. سپس او همه ما را از نظر گذراند و اظهار تمایل کرد که به درس چند نفر از ما گوش کند. اما چیزی از ما دستگیرش نشد. ما عادت کرده بودیم فقط دسته جمعی بخوانیم. مهمان اخمهایش را درهم کشید، نگاهش را به زمین

دوخت و سرش را تکان داد. بعد نظر خود را به فلکی که پهلوی قوجا افندی روی دیوار آویزان بود انداخت. او مدت طولانی با دقت آن را تماشا کرد، مثل اینکه نخستین باری است که چنین چیزی را می بیند، بعد بدون اینکه خدا حافظی کند چرخ زد و به طرف در خروجی حرکت کرد، دم در گفت: «قوجا افندی، ممکن است يك دقیقه تشریف بیاورید؟» قوجا افندی با تن لرزان در حالی که دستهایش را مثل موقع خواندن دعا روی سینه اش گذاشته بود پشت سر قاضی و قائم مقام از در خارج شد.

ما تعهیدیم درباره چه موضوعی آنها صحبت کردند. فقط فردای آن روز فلك مفقود شد. شایع شد:

«فلكه ممنوع است!»

می گفتند گویا اینکار را قائم مقام بيك کرده است. همینکه ترس از فلك از میان رفت، ما چهل پسر بچه، مثل اینکه گیج و جنزده باشیم، چه کارهایی که در سر کلاس مرتکب نمی شدیم!

حالا دیگر کسی برای قوجا افندی ارزش يك پول

سیاه هم قائل نبود. ما به صورت او نخود پرتاب می کردیم، درجائی که اومی نشست سوزن فرو می بردیم. کفشهای او را پنهان می کردیم و مجبورش می کردیم ساعتها التماس کند تا آنها را پس بدهیم.

آخر الامر متوجه شد که بدون کتک، با ما نمی شود مدارا کرد. قوجا افندی دوباره فلك را در مدرسه برقرار کرد. البته این بار آن را به دیوار آویزان نکرد بلکه درزیر تشکی که روی آن می نشست جا داد. و حالا شاگرد مقصر را شدیدتر از اول کتک می زد.

خوب خاطر م هست، ما چهل بچه بیک واحد مبدل شدیم! میان ما خبر چینی وجود نداشت. ما متفقاً علیه قوجا-افندی قیام کردیم.

روزی در باغ همعهد شدیم و سر کلاس که آمدیم شروع کردیم به خمیازه کشیدن. پیرمرد بیچاره نتوانست دوام بیاورد، به ما ملحق شد و به زودی شروع به چرت زدن کرد. در این موقع با احتیاط انقیدانش را از روی میز دزدیدیم و باز کردیم و سوراخهای بینی خود را با گرد توتون پر

کردیم. ناگهان تمام مدرسه با صداهای درهم پر شد: «آپ
چخی! آپ چخی! آپ چخی!...»
قوجا افندی چشمانش را باز کرد و همه چیز را
فهمید. او فریاد زد:

«اثفیه دان کو؟»

«نمی دانیم! نمی دانیم!»

«همه شمارا به فلک می بندم!»

«نمی دانیم! نمی دانیم!»

«پس اعتراف نمی کنید؟»

«نمی دانیم! نمی دانیم!»

«نمی دانید؟.. خوب!.. نجیب، بدو از مسجد خلیفه

را صدا کن! زود باش!»

پنج دقیقه بعد خلیفه در کلاس حاضر شد و کتک -

کاری وحشتناکی آغاز گردید!... عده‌ای سرفلک را نگاه

می داشتند و عده‌ای قربانی نوبتی را با چوب می زدند، سپس

جاهای خود را باهم عوض می کردند.

در آن روز همه بدون استثناء مجازات شدند. از آن روز

قوجا افندی وحشتناکترین خاطی کسی را می‌دانست که
جرأت کرده باشد خمیازه بکشد یا عطسه بکند، خصوصاً
عطسه کند!

گاهی اتفاق می‌افتاد کسی تصادفاً اینکار را می‌کرد،
آنوقت چشمان قوجا افندی پر از خون می‌گشت، و در
همان جا قربانی را بر زمین انداخته تا نیمه‌جان کتکش می‌زد
و فریاد می‌کشید:

«مرا مسخره می‌کنید!؟»

از بدشانسی دایماً خمیازه بهمن غلبه می‌کرد. به‌علاوه
من سرما خورده بودم و بیحد عطسه می‌کردم. بخاطر این
موضوع من چند دفعه لذت چوب خوردن را چشیدم. هر
دفعه بعد از مجازات قوجا افندی دستش را به میز کوبیده
داد می‌زد:

«عهد می‌کنم! هر کس عطسه کند تا سرحد مرگ
کتکش خواهم زد!»
ماما کت بودیم.

«عهد می‌کنم! هر کس عطسه کند...»

عهد می‌کنم! این دیگر چه نوع قسمی است؟
در این باره از مادرم سؤال کردم.
مادرم چشمانش را بزرگ کرد و سرش را تکان داد:
«این یک قسم وحشتناکی است!»
«هر کس آنرا بشکند کتکش می‌زنند؟»
«خیر!»

«پس با او چه کار می‌کنند؟»

«بدتر از آن.»

«چطور؟»

«زنش او را ترک می‌کند...»

من حالی‌ام نشد. با وجود این، در مدرسه به تفصیل
برای رفقایم نتیجه وحشتناکی را که نصیب عهدشکن می‌شود،
شرح دادم.

حالا همه ما مثل بزرگترها به هر بهانه و بدون بهانه

قسم می‌خوردیم: «عهد می‌کنم!...»

«به خدا قسم» فراموش شده بود.

قوجا افندی هر روز صبح که پشت میز کوتاه جا

می گرفت فراموش نمی کرد به ما یاد آور شود:

«عهد می کنم! هر کس عطسه کند، می کشمش!»

روزی پس از تنفس ناهار ما به مدرسه برگشتیم.

يك دقیقه بعد کلاس مثل کندوی زنبور عسل پراز سر و صدا

بود. ناگهان من دیدم که قوجا افندی چرت می زند. من

زود بلند شدم و با دست به بچه‌ها علامت دادم ساکت باشند.

صداها خوابید. همه به من نگاه می کردند و منتظر بودند

ببینند چه می شود. روی میز کوچک قوجا افندی چشم

به انقیه دان او که به بزرگی بشقاب بود و درش باز مانده

بود افتاد. من نوك پا نوك پا به میز نزدیک شده آنرا

برداشته و هر چه تویش توتون بود روی قرآن باز خود

ریختم و انقیه دان را دوباره سر جایش گذاشتم. بچه‌ها باز

بخیال تفریح با توتون دور و بر مرا گرفتند. من گفتم:

«خیر، ما نباید از این توتون استفاده کنیم، چون

عطسه می کنیم و پیرمرد بیدار می شود...»

«پس چه فکری کرده‌ای؟»

«خواهید دید...»

«چه کار خواهی کرد؟ چه کار خواهی کرد؟»
«از خنده خواهید مرد! عجبالتاً نمی گویم.»
من یک شوخی شیطانی در نظر گرفته بودم که وقتی
به آن فکر می کردم نمی توانستم از خنده خودداری نمایم و
با صدای بلند شروع به خندیدن کردم.
بچه ها مرا دیدند. آنها هم خنده و سروصدا راه
انداختند.

از این قیل و قال قوجا افندی بیدار شد. اولین کاری
که کرد به سراغ اتقیه دان رفت. اتقیه دان خالی بود.
پیرمرد لرزید و با صدای وحشت آوری داد زد:
«توتون را کی برداشت؟ اقرار کنید! عهد می کنم.
میزنم ناقصتان می کنم!»

کلاس یک صدا جواب داد:

«عهد می کنیم! ما نمی دانیم!»

«بگوئید کی برداشت!؟»

«نمی دانیم! نمی دانیم!»

«خوب. من بشما نشان خواهم داد!.. هر کس اول

عطسه کند او دزد است!»

«عہد می کنم!.. به فلکش خواہم بست و آن قدر

خواہم زد تا بمیرد!»

از ترس زبان ما بسته شد. ہر کس پیش خود فکر

می کرد: «خدا نکند کہ تصادفاً عطسه کنم.»

«عہد می کنم اگر کسی از شماہا امروز عطسه کند...

بدانید کہ اورا خواہم کشت.» ما نفسہارا حبس کردہ نشستہ

بودیم. اما قوجا افندی بہ ہیچوجہ قادر نبود آتش غضب

خودرا خاموش کند:

«عہد می کنم! ہر گاہ کسی عطسه کند...»

در این موقع من زیر نیمکت از قرآن خود دو ورق

کندم، آنها را الولہ نمودم و پر از توتون کردم. غروب فرا

رسید.

قوجا افندی آستینہارا پایین انداخت. جوراب و

کفشہایش را پیا کرد و جبہ اش را پوشید، ما دستہ جمعی

جدول ضرب و دعا را خواندیم. در آخر درس من بغل دستی

خود را با آرنج تکان دادم و بلند شدم. او ہم پیاخاست. ما

دستهایمان را بلند کردیم.

قوجا افندی گفت:

«چه خبر است؟»

«اجازه می‌دهید عبدالرحمان - چلبی را برای شما

آماده کنیم؟»

«بسیار خوب بروید. زود باشید!»

ما بدو بیرون رفتیم.

هر روز غروب یکی از بچه‌ها الاغ محبوب قوجا افندی

را برای او زین می‌زد و آماده می‌کرد. ما از پله‌های سنگی

پایین رفتیم. عبدالرحمان - چلبی با خیال راحت زیر درخت،

روی باقی مانده یونجه‌ها دراز کشیده بود. ما با لگد

بلندش کردیم و زین و افسارش را زدیم. در کلاس خواندن

دعا به آخر رسیده بود. من لوله‌های کاغذی پراز توتون را از

جیب بیرون آوردم و جلو پوزه حیوان خم شدم. عبدالرحمان -

چلبی هنوز به من ظنین نشده بود.

سر لوله را به ابتدای سوراخ بینی او گذاشتم و هر چه

در قوه داشتم فوت کردم.

آه چه شد!... مثل اینکه الاغ زخم مهلکی برداشته باشد، جلو پرید و روی دو پای عقبی ایستاد. من با زحمت توانستم افسار او را بگیرم. درباره لوله دوم دیگر جای فکر کردن باقی نمانده بود. من با تمام قوا عبدالرحمان - چلبی را بطرف پله‌ها کشیدم. او لگد می انداخت و خودش را از این طرف به آن طرف می زد، اما من او را محکم گرفته بودم! رفیق من در اطراف ما می دوید و از شدت خنده خفه می شد.

در این اثنا قوجا افندی در جبه بلند خود روی پله‌ها ظاهر شد. او با متانت و وقار حرکت می کرد. پشت سر او تمام شاگردان زنجیروار مثل يك دسته درنا حرکت می کردند.

در همین موقع عبدالرحمان - چلبی دوباره روی پاهای عقبی بلند شد. معلم پرسید:

«چی بر سرش آمده؟»

«افندی نمی دانیم. خوابیده بود...»

«شاید افسارش خوب زده نشده!»

«خیر.»

بچه‌ها باعلاقه گردن کشیده بودند.

«اورا نزد من بیاورید.»

من عبدالرحمان - چلبی را دم پله‌های سنگی بردم.
ناگهان او مانند آدم زکام گرفته سرش را تکان داد و با صدای
کرکننده‌ای عطسه کرد.

بچه‌ها از شدت خنده روده بر شده بودند.

قوجا افندی دست و پایش را گم کرد. اما بیچاره
عبدالرحمان - چلبی که توتون اثر خودش را بخشیده بود
بدون انقطاع عطسه می کرد.

من قیافه‌ای حق بجانب بخود گرفتم و مثل اینکه چیزی
از ماجرا نمی دانم گفتم:

«افندی او شمارا مسخره می کند.»

«مزخرف می گوئی...»

من پرروئی را بیشتر کردم و گفتم:

« او را تنبیه کنید. به فلك ببندیدش!»

« حیوان است. آن...»

بچه‌ها در حالی که از شدت خنده دولا شده بودند فریاد کشیدند:

« فلك!.. فلك!.. »

این کار آنها مرا جسورتر کرد و گفتم:

« قوجا قندی، آخر شما قسم خوردید: « عهد میکنم!

هر کس امروز در مدرسه عطسه کند او را به فلك بسته کنك خواهم زد!» هر گاه شما عبدالرحمان - چلبی را مجازات نکنید زنتان شما را ترك خواهد کرد!»

بچه‌ها متفقاً يك صدا مانند سردرس داد زدند:

« زنتان شما را ترك خواهد کرد!... زنتان شما را

ترك خواهد کرد!... »

قوجا قندی لحظه‌ای خودش را باخت. معمولاً وقتی

که او بر پشت الاغ محبوب خود سوار می‌شد به ملاحظت دست به گردن او می‌کشید و می‌گفت:

« آه عبدالرحمان - چلبی من! آه عبدالرحمان - چلبی

من! » ولی حالا او با تنفر به الاغ نگاه می‌کرد.

پسر بچه‌ای که نزدیک ترا ز همه به در بود توی کلاس

دويدو با چوب و فلك از آن بيرون آمد. بيچاره عبدالرحمان-
چلبی گاه و بيگاه عطسه می کرد و پوزه اش را بزمين میماليد.
چوب و فلك که دست بدست داده می شد به قوجا افندی
رسيد. بچه ها درحالی که از شدت خنده خم و راست می شدند
دسته جمعی فریاد می کشيدند:

«زنتان شما را ترك خواهد کرد! زنتان شما را ترك
خواهد کرد!»

قوجا افندی مثل اينکه يك ظرف آبجوش رویش ريخته
باشند ايستاده بود و نمی دانست به چه کسی خشمگين شود.
آيا به الاغ يا به بچه ها که ناگهان فریاد کشيد:
«بخوابانيد!»

تقریباً نصف کلاس بطرف عبدالرحمان- چلبی حمله
بردند. پس از يك مبارزه طولانی ما موفق شدیم الاغ را زمين
زده پاهای عقبی او را به فلك ببندیم. قوجا افندی چوبی
بدست گرفته مشغول زدن به سمهای حيوان بيچاره شد. «تاك!
تاك! تاك!» صدایی مثل صدای دکان آهنگری بلند شد. الاغ
لگد می انداخت. بچه ها فریاد می کشيدند، جيغ می زدند،

ومی خندیدند. وضع غیر قابل تصویری ایجاد شده بود!

ناگهان صدایی شنیده شد:

«قائم مقام بیک!»

همه ساکت شده بطرف در حیاط برگشتند. در آنجا

شخصی در لباس مشکی بافینه‌ای سرخ و قیافه‌ای بلغمی مزاج

ایستاده بود. دو نفر ژاندارم نیز او را همراهی می کردند.

او پرسید:

«قوجا افندی، اینجا چه خبر است؟»

قوجا افندی، مضطرب شد و سرش را پایین انداخت.

چوب از دستش به زمین افتاد. ما فلك را رها کردیم.

عبدالرحمان چلبی که خودش را آزاد احساس نموده بود پیا

خاست و نعره کشان بطرف درختان شاه بلوط رفت، در حالی

که فلك را هم پشت سرش می کشید.

قائم مقام بیک داخل حیاط شد و به آرامی بطرف مدرسه

رفت، ابروان او درهم کشیده شده بود. او با غضب پرسید:

«شما چه کار می کردید؟»

«من... افندی...»

زبان معلم بند آمد.

«می‌پرسم، چه کار می‌کردید؟»

«من قسم خورده‌ام...»

«نمی‌فهمم!»

«هر کس عطسه کند...»

«شما راجع به چه؟»

«الاغ عطسه کرد...»

«الاغ؟.. عطسه کرد؟..»

سکوت شد. ما همه دوباره از شدت خنده شکم‌هایمان

را گرفتیم. کسی خیلی بلند عطسه کرد.

این بی‌احترامی نسبت به شخصیت قائم‌مقام بیگ‌اورا

عصبانی کرد. او دندان‌هایش را بهم فشرد، مثل اینکه

می‌خواست کسی را گاز بگیرد.

«بیکاره‌ها زود گم شوید!»

ما ترسیدیم و ساکت شدیم. قائم‌مقام دوباره بطرف

قوجا‌فندی که باحالت تأسف‌آور و گم‌گشته ایستاده بود

برگشت و بالخن بی‌رحمانه‌ای گفت:

«بامن بیائید!»

دقیقه‌ای بعد در حیات ما تنها ماندیم. اول قائم مقام-
بیک و پشت سرش ژاندارمها و قوجا افندی از در حیات خارج
شدند.

از آن وقت ما دیگر در مدرسه خودمان نه فلك
دیدیم و نه قوجا افندی.

حالا هر دفعه که کسی پیش من عطسه می کند، من
بی اختیار آن کار مضحکی را که در ایام طفولیت انجام دادم
بیاد می آورم. ممکن است تبسم کنم اما به قلبم غم سبکی راه
می یابد. چهرهٔ پیرمردی بیچاره باریش سفید که بخاطر من
از مدرسه بیرونش کردند و من باعث شدم نان او قطع شود،
جلو چشمم ظاهر می شود.

این تلخی با مرور زمان نه تنها تخفیف نمی یابد بلکه
برعکس، گذشت سالها آنرا به عذاب دایمی مبدل می کند.
اما...

اما مگر همیشه در زندگی اینطور نیست؟ که پشت
هر خنده ماتمی ناپیدا پنهان است؟

